

بنیاد پژوهشهای اسلامی
آستان قدس رضوی

مجموعه رسائل فارسی

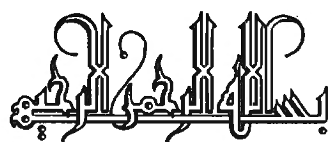
دفتر ششم

A COLLECTION OF PERSIAN TREATISES

Book 6

Islamic Research Foundation
Astan Quds Razavi
Mashhad - IRAN


ISBN 964-444-410-8


بسم الله الرحمن الرحيم

مجموعه رسائل فارسی

دفتر ششم

گروه تصحیح متون معارف اسلامی

مجموعه رسائل فارسی /گروه تصحیح متون معارف اسلامی. ـــ مشهد: بنیاد پژوهشهای اسلامی، ۱۳۸۰.
ج.
ISBN 964 - 444 -410 - 8 (شابک ج۶)
ISBN SET 964 - 444 -427 - 2 (شابک دوره)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
ص.ع. به انگلیسی: A Collection of Persian Treatises.
فهرستنویسی بر اساس دفتر سوم؛ ۱۳۷۲.
کتابنامه به صورت زیر نویس.
۱. ادبیات فارسی ـ ـ مجموعه‌ها. الف. گروه تصحیح متون معارف اسلامی ب. بنیاد پژوهشهای اسلامی. ج. عنوان.
۳م ۲م/ PIR ۴۰۰۳ ۸/.فا۸
کتابخانه ملّی ایران ۶۶۰۷ ـ ۷۴م



مجموعه رسائل فارسی

دفتر ششم

گروه تصحیح متون معارف اسلامی

چاپ اول ۱۳۸۰
۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۷۰۰۰ ریال
چاپ وصحافی: مؤسسهٔ چاپ آستان قدس رضوی

مشهد ـ ص. پ ۳۶۶ ـ ۹۱۷۳۵ تلفن ۵ ـ ۸۴۲۱۰۳۳ ـ E-mail: islreafn@emamreza.net

مرکز توزیع: شرکت به‌نشر، دفتر مرکزی: مشهد، تلفن ۷ ـ ۸۵۱۱۱۳۶ دورنگار ۹۷۵۲۰

فهرست مندرجات

یاد و سپاس

ارباب قلم و خوانندگان هر کتابی به‌خوبی می‌دانند دهها تن با تخصص‌های گوناگون در به‌ثمر نشستن یک اثر، علاقه‌مندانه کمر همّت دامن زده، خدمتی فرهنگی را رقم می‌زنند.

پیش روی شما نیز کتابی قراردارد که آقایان رضا ارغیانی آماده‌سازی و کنترل نهائی، احمد پهلوانزاده حروفچینی و صفحه‌بندی را عهده دار بوده‌اند.

بدین وسیله ضمن تقدیر و سپاس از ایشان، آرزو می‌کنیم خداوند متعال پاداش خادمان نشر و ترویج فرهنگ اسلامی را روزی شان کند.

بنیاد پژوهشهای اسلامی

●ابراهیم عرب پور

رسالهٔ قوسیّه

مقدمه

آدمی را از بهرِعبادت آفریده‌اند چنان که خدای ـ تبارک وتعالی ـ فرمود: ﴿وَ مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ الإنْسَ إلّا لِيَعْبُدُونَ﴾[1] نه از بهرِ لَهْوْ ولَعِبْ چنان که خدای ـ عزّوجلّ ـ فرمود: ﴿وَمَـا خَـلَقْنَا السَّمٰواتِ وَ الْأَرْضَ وَمَا بَينَهُمَا لاعِبِيْنَ﴾[2] وپیامبر ماصلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود: «كلُّ لَهْوالمؤمنِ باطِلٌ إلّا فی ثلاث فی تأديبه الفرس و رميه عن قوسه و ملاعبته امرأته فإنَّهُنَّ حقٌ»[3] هر بازی که مؤمن کند باطل است، مگر در سه چیز: تیر انداختن، تأدیب اسب وَ مُلاعَبَةَ الرّجلِ امرأته.

پس هیچ بازیی نشاید که کنند، مگر بازیی که مصلحتی در آن بُوَدْ. از جمله بازیهایی که در آن مصلحتی نهفته است، تیر انداختن و اسب تاختن است. به همین جهت احادیثِ فراوانی در فضیلتِ این دو ورزش از سویِ پیامبر گرامی اسلامصلی‌الله‌علیه‌وآله و أئمهٔ معصومینعلیهم‌السلام در کتب روایی وارد شده است؛[4] زیرا تیر انداختن و اسب تاختن از مهمترین مقدمات و قویترین اسباب و اساسیترین ارکانِ جهادِ با کافران به شمار می‌رود. لذا شارع مقدس آن دو را روا دانست و

۱ـ الذاریات (۵۱)/۵۶.

۲ـ الدّخان (۴۴)/۳۸.

۳ـ ر.ک: کلینی، *الفروع من الکافی*، تصحیح علی اکبر غفّاری، تهران: دارالکتب الاسلامیه (چاپ دوم، ۱۳۶۲ش) ۵/۵۰ح۱۳؛ بسیونی زعلول، موسوعة *اطراف الحدیث النّبوی*، بیروت: عالم التراث (چاپ اوّل، ۱۴۱۰هـ / ۱۹۸۹م) ۶ /۴۳۴ و ۴۴۰؛ المنذری، عبدالعظیم بن عبدالقوی، *التّرغیب و التّرهیب*، تحقیق مصطفیٰ محمّد عَماره، بیروت: دارالفکر (۱۴۰۸ / ۱۹۸۸م) ۲/۲۷۹.

۴ـ در بیشترینهٔ کتابهای حدیث و فقه، کتابی یا فصلی یا بابی تحت عنوان «کتاب السبق والرّمایه» و یا مانند آن وجود دارد. ر.ک: *الفروع من الکافی*، باب ارتباط الخیل؛ *سنن نسائی*، ب ۸ الخیل...

مسلمانان را تشویق و تحریص به فراگیری آن نمود.

علامهٔ مجلسی در رسالهٔ *آداب تیراندازی* می‌فرمایند: «و سنّت آن است که در هنگام تیر انداختن واسب تاختن غرض ایشان محض لهو نباشد، بلکه مطلب ایشان ورزش برای جهاد در راه خدا و تقویتِ دین و ایمان، و حمایت شیعیان از شرّ مخالفان بوده باشد، تا ثواب عظیم بیابند».[۱]

و باید دانست که فضیلتِ تیر انداختن از اسب تاختن بیشتر است؛ زیرا حضرت رسالت صلی الله علیه و آله فرمود: «**اِرْمُوْا وَ ارْكَبُوْا وَ إِنْ تَرْمُوْا خَيْرٌ مِنْ اَنْ تَرْكَبُوْا**»[۲] یعنی: تیر اندازید و سواری کنید و اگر تیر اندازید بهتر از آن که سواری کنید. و نیز پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: «**عَلَيْكُمْ بِالرَّمْيِ فَإِنَّهُ خَيْرٌ، اَوْ مِنْ خَيْرِ لَهْوِكُمْ**»[۳]. بر شما باد به تیراندازی؛ زیرا تیراندازی بهترین بازی شماست.

گویند اسماعیل پیامبر علیه السلام به تیراندازی منسوب بود و بدین سلاح حرب و شکار می‌کرد[۴]. و پیامبر ما صلی الله علیه و آله به جملهٔ سلاحها به نفس مبارک خود جنگ کرده است.[۵] و حضرت را کمانهایی بوده است که نام آنها را بر این وجه یاد کرده‌اند: روحا، بیضا، صفرا و کثوم.[۶]

و باید دانست که در جهان بسیار اتّفاق افتاده است که به سببِ اصابتِ یک چوبهٔ تیر سرزمینهایِ به باد شده، باز آمده و سرنوشت یک جنگ تغییر کرده است[۷]. در کتاب *آداب الحرب والشّجاعة* داستانهای زیادی نقل شده است که به سببِ اصابتِ یک چوبه تیر سرنوشت

۱ـ ر.ک: مجلسی، محمّدباقر، بیست و پنج *رسالهٔ فارسی*، تحقیق سید مهدی رجایی، قم: کتابخانهٔ آیة الله مرعشی نجفی (چاپ اول، ۱۴۱۲هـ. ق)ص ۵۳۱.

۲ـ مسند *امام احمدِ حنبل*، قاهره: المیمنیة (۱۳۱۳هـ.ق) ۱۴۸/۴. این حدیث به صورتهای دیگری نیز ثبت شده است، از آن جمله است: الف» ارموا و ارکبوا الخیل. ب»، و ان ترموا احبُّ اِلیَّ. ج» ارکبو و ارموا و أن ترموا احبّ اِلیَّ مِنْ أن ترکبوا. ر.ک: *الفروع من الکافی*، ۵۰/۵ ح ۱۳ ؛ *سنن ترمذی*، تحقیق عبدالرحمن، بیروت: دارالفکر (۱۴۰۰هـ / ۱۹۸۰م) ۳۳۵/۴؛ *سنن أبی داوود*، جهاد، ب ۲۴ *سنن نسائی*، خیل ب ۸؛ *سنن ابن ماجه* ،۲۸۱۱؛ مسند *امام احمدِ حنبل*، بیروت: دار احیاء التراث العربی (چاپ اوّل، ۱۴۱۲هـ / ۱۹۹۱م) ۱۴۴/۵.

۳ـ *الترغیب والترهیب*، ۲۷۹/۲.

۴ـ فخر مدبّر، محمّد بن منصور بن سعید ملقب به مبارکشاه، *آداب الحرب والشّجاعه*، تصحیح احمد سهیلی خوانساری، تهران: انتشارات اقبال (آبان ۱۳۴۶) ص ۲۶۴.

۵ـ همان جا ص ۲۶۵.

۶ـ خرگوشی، ابوسعید، *شرف النّبی*، ترجمه نجم الدّین محمّد راوندی، تصحیح محمّد روشن، تهران: انتشارات بابک (مهر ۱۳۶۱) ص ۳۶۱؛ *مجمل التواریخ والقصص*، تصحیح ملک الشعرای بهار، به همت محمّد رمضانی (چاپ دوم) ص ۲۶۳.

۷ـ *آداب الحرب و الشّجاعة*، ص ۲۵۶.

یک جنگ تغییر کرده است.[1] نظامی د راین باره بسیار نیکو سروده است:

غلامان ترکم چو گیرند شست　　　ز تیری رسد لشکری را شکست

سقراط حکیم در اهمیّتِ تیراندازی گوید: تیر انداختن اندامها نرم کند و بندها بگشاید و گوشتِ تنِ مردم را دلیر کند و همّت را بزرگ کند.[2] روا باشد که تیر را تقدیر خوانند و کمان را تدبیر و پیکان را مرگِ پرّان.

از احادیث به خوبی استفاده می‌شود که حضرتِ رسولﷺ خود به نفسِ نفیس بارها در مسابقه‌های تیراندازی و اسب دوانی با اصحاب شرکت کردند و یاران راتشویق به این امر مهم نمودند.[3] بنا بر این رسولﷺ تیراندازی را روا دانست و فرمود: «خدای تعالی به یک تیر سه کس را در بهشت برد. اوّل : آن کس که تیر از بهرِ خدا به نیّت غزا تراشد. دوم: آن کس که آن تیر را از بهر خدا بیندازد. سوم: آن کس که موافقت کند».[4]

رساله‌ای که اکنون تقدیمِ حضور انور خوانندگان عزیز می‌شود، روشنگر اهمیّت ویژه‌ای است که تیراندازی در جهاد با کافران داشته است که امروزه این مهم با وسایل پیشرفته‌تری صورت می‌گیرد. لذا بر ماست که خود را به پیشرفته ترین ابزارهای نظامی روز مسلح کنیم تا بتوانیم از دین و ایمان و انقلاب و سرزمین مقدسمان دفاع کنیم و در حقیقت به سیرهٔ نبی مکرم اسلامﷺ و بیانات گهربار ایشان عمل کنیم.

معرفی رسالهٔ قوسیّه

رسالهٔ قوسیّه که اینک به پیشگاه اهل نظر و آستان ارباب معرفت پیشکش می‌شود، از مؤلفی ناشناس و کاتبی گم نام است. نام و نسب مؤلف و کاتب این رساله روشن نیست. تاریخ تألیف و نگارش آن نیز ناشناخته و به درستی معلوم نیست؛ زیرا در هیچ موضعی از رساله ـ نه در ابتدا و نه در انتها و نه در حواشی ـ تاریخ تألیف یا تحریر رساله یاد نشده است.

به نظر مرحوم **آقا بزرگ تهرانی** ـ علیه الرحمه ـ این رساله مربوط به قرن سیزدهم هجری است. عین عبارت **آقا بزرگ** در ذریعه چنین است: «*القوسیّه*، فارسی... من خطوط القرن الثالث

۱ـ همان جا، از ص ۲۴۰ به بعد.

۲ـ همان جا، صص ۲۴۱ـ۲۴۲.

۳ـ *الفروع من الکافی*، ۴۹/۵ ـ ۵۳؛ *التّرغیب والتّرهیب*، ۲۷۸/۲ـ۲۷۹.

۴ـ ر.ک: *الفروع من الکافی*، ۵۰/۵؛ *التّرغیب والتّرهیب*، ۲۷۷/۲؛ *سنن ابن ماجه*، جهاد، باب ۱۹.

عشر»[1]. محتمل است که این رساله از تألیفهای قرن ده یا یازده هجری باشد.

برای شناسایی مؤلف این رساله به مآخذ فراوانی مراجعه کردم، امّا متأسفانه هر چه بیشتر جستجو نمودم کمتر به حقیقت دست یافتم. مؤلف ناشناس این رساله، دارای نثری ساده، روان، زیبا و دلکش است. تنها عیبی که در نثر این رساله به چشم می‌خورد، استفادهٔ بی مورد از «واو» عطف است.

مؤلف که احاطه و تسلط کامل به روایتها و سنّتهای اسلامی داشته است ابتدا روایاتی را که در بابِ فضیلت تیراندازی است گرد آورده است. سپس به بیان آیینها، آداب، رسوم و مقرّراتِ تیراندازی پرداخته است؛ آن گاه عیبهایِ کمان را به زیبایی بیان کرده است.

معرفی نسخه: نگارنده این رساله را بر اساس نسخهٔ خطی موجود در مجموعه شماره ۵۸۰۰ کتابخانهٔ مرحوم ملک وابسته به آستان قدس رضوی تصحیح نمود.

خاتمه

در پایان یاد آور می‌شوم که به یقین این رساله خالی از اشتباه نیست؛ زیرا این رساله تک نسخه است، در پاره‌ای از موارد به علت مخدوش بودن بعضی از واژگان، یا به سبب عدم آگاهی و تسلط این حقیر به فنّ تصحیح، ممکن است در تصحیح دچار لغزش شده باشم. امید آن که اربابان فضل و ادب خطاها را گوشزد فرمایند و حقیر را از فیوضاتشان بی بهره نگذارند.

در خاتمه از لطف و عنایت استاد **نجیب مایل هروی** که راهنمای این جانب در تصحیح این رساله بودند، سپاسگزارم و نیز از دوستِ فاضل و دانشورم جناب آقای **سید حمید سیّدی** که زحمت استنساخ این رساله را کشیدند ممنونم. والحمدلله ربّ العالمین والصّلوة علی محمّد و آله الطّیّبین الطّاهرین المعصومین و سلّم تسلیماً کثیراً.

۱ـ آقابزرگ تهرانی، *الذریعه*، بیروت: دارالأضواء، ۲۰۷/۱۷.

[متن]
رسالهٔ قوسیّه

بسم الله الرّحمن الرّحیم

الحمدلله ربّ العالمین والصّلوة علی رسوله محمّد و آله اجمعین.

قال النّبیﷺ: «مَنْ تَرَکَ الرَّمْیَ بِالْسَّهمِ[1] بِمٰا عَلِمَ فَقَدْ تَرَکَ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنّي»[2] صَدَقَ رَسُوْلُ اللهِ. حضرت رسالت پناهﷺ می‌فرماید که هر که تیراندازی را ترک کند، پس دانسته باشد که ترک کرده باشد سنّتِ مرا، و او از امّت من وامّت آل و اولاد من نباشد.

قال النّبیﷺ : «عَلِّمُوا[3] أَولاٰدَکُمْ الرَّمْیَ»[4]. یعنی، بیاموزید ای امّتانِ من فرزندانِ خود را تیراندازی.

امّا بعد؛ این رساله‌ای است در بیان تیراندازی و دانستن قواعد آن. استادان متقدّم گفته‌اند: «هر که بی تعلیم استاد اشتغال نماید، بر وی حرام است». چون آدمؑ به دنیا آمد و حوا ـرضی‌الله عنهاـ از آدم دور افتاد و مدّتی در گذشت حوا را به آدمؑ حقّ تعالی باز رسانید، فرمان

۱ـ اصل / الرّمی السّهم.

۲ـ ر.ک: *صحیح مسلم*، الأمارة ۱۶۹؛ *مسند احمد حنبل*، ۱۴۸/۴؛الهندی، المتقی بن حسام‌الدین *کنزالعمال*، بیروت: مؤسسة الرّسالة (۱۴۰۹هـ / ۱۹۸۹م) ش۱۰۸۴۸؛ البیهقی، *السنن الکبری* بیروت: دارالمعرفة، ۱۳/۱۰؛ *التّرغیب والتّرهیب*، ۲۸۲/۲؛الخطیب البغدادی، *تاریخ بغداد*، بیروت: دارالکتب العلمیة، ۴۵۲/۷؛ *موسوعة اطراف الحدیث النّبوی*، ۴۰۰/۸؛التبریزی، *مشکاة المصابیح*، المکتب الاسلامی، ۳۸۶۳ـ۳۸۸۳؛ ابن حجر، *تلخیص الحبیر*، ۱۶۶/۴؛ الشیخ منصور علی ناصف، *التاج الجامع للأصول فی احادیث الرّسول*، قاهره: دار احیاء الکتب العربیّة (چاپ سوم، ۱۳۸۲هـ / ۱۹۶۲م) ۳۵۷/۴. این حدیث به صورتهای دیگر نیز ثبت شده است از جمله: الف» قٰالَ رَسُوْلُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهِ ـ: مَنْ عَلِمَ الرَّمْیَ ثُمَّ تَرَکَهُ فَلَیْسَ مِنّٰا. ب» مَنْ تَعَلَّمَ الرَّمْیَ، ثُمَّ تَرَکَهُ فَقَدْ عَصٰانی. ج» مَنْ عَلِمَ الرَّمْیِ، ثُمَّ تَرَکَهُ فَقَدْ عَصیٰ.

۳ـ اصل / عَلِمَ اَنْ أوْلاٰدَکُمْ.

۴ـ ر.ک: نوری، میرزا حسین، *مستدرک الوسائل*، قم: مؤسسهٔ ال البیت، (چاپ اوّل، ۱۴۰۷هـ) ۷۷/۱۴؛ *الجعفریات ذیل قرب الاسناد*، تهران: مکتبة نینوا، ص ۹۸؛ *کنزالعمّال*، ۳۵۳۴۳؛ المناوی ، محمّد عبدالرّؤف، *فیض القدیر*، بیروت: دارالفکر (چاپ اوّل، ۱۴۱۶هـ / ۱۹۹۶م) ۴۱۸/۴ـ۴۱۹؛ *آداب الحرب والشّجاعه*، ص ۲۵۷. این حدیث به صورتهای دیگر نیز ضبط شده است: الف» عَلِّمُوا أولاٰدَکُمُ الْسِّبٰاحَةَ وَالْرِمٰایَةَ. ب» عَلِّمُوا بَنِیکُمُ الرَّمیَ وَ السِّبٰاحَةَ ج» عَلِّمُوا أَبْنٰاءَکُمُ الرَّمْیَ وَالسِّبٰاحَةَ. د» عَلِّمُوا بَنِیکُمُ الرَّمْیَ فَإنَّهُ نِکٰایَةُ الْعَدُوِّ وَ...

آمد که یا آدم! ترا کِشت می‌باید کرد. گاو از بهشت آوردند و دهقانی به آدم تعلیم کردند. زمین را شکافت و تخم افشاند.[۱] زاغان آمدند و از زمین تخم بر آوردند. آدم از این سبب ملول شد و به حضرتِ عزّت مناجات نمود که پروردگارا! رنج مرا ضایع مگردان. پس از حضرتِ ملکِ جلیل، جبرئیل علیه‌السلام بیامد و تیر و کمان بیاورد. و گوشهٔ کمان از مروارید و خانهای کمان از یاقوت سرخ بود، و قبضهٔ آن از زبرجد بود. و سه چوبه تیر آورد [که] سوفارِ[۲] آن از یاقوتِ سرخ و تن او از مرواریدِ سفید بود. بعد از آن آدم علیه‌السلام پرسید که، ای برادر! این چه چیز است؟ جبرئیل فرمود: این تیر و کمان است که خدای تعالی ترا هدیه فرستاده است که فضیلت بسیار دارد. گفت: به این چه باید کرد؟ جبرئیل گفت: قبضه را این نوع بگیر و شست[۳] را این روش بگیر، آدم را تعلیم کرد. بدان سبب اوّل جبرئیل استاد آدم شد. و فرض و سنّت این فنّ شریف را هر که نداند کار بر وی حرام است.

چون آدم علیه‌السلام قبضه گرفتن از جبرئیل یاد گرفت که تیر به جانب زاغان اندازد، چون تیر به جانب زاغان انداخت، تیر بر زاغ نخورد. جبرئیل تبسّم کرد. تیر دویم انداخت تیر بر زاغ خورد و زاغان دیگر هزیمت خوردند. پس آدم علیه‌السلام گفت: ای برادر! در تیرِ اوّل چرا تبسّم فرمودی؟ گفت: ای آدم! اگر تیر اوّل تو خطا نشدی، فرزندانِ تو هرگز خطا نمی‌کردند و دمار از یکدیگر بر نمی‌آوردند.[۴] پس آدم شکر خدای تعالی به جا آورد.[۵]

دیگر بدانید که تیراندازی کننده را روزی فراخ گردد[۶] و سرافراز باشد چنان که خدای تعالی در کلامِ مجید و فرقانِ حمید فرموده. در خبر است که پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله بر سر منبر سه بار این آیت را خوانده است.[۷]

۱ـ ر.ک: طبری، ابو جعفر محمّد بن جریر، *قصص الأنبیا*، صص ۴۳ـ۴۴، بیروت: دارالفکر، (۱۴۰۹ه / ۱۹۸۹م).

۲ـ سوفار: دهانهٔ تیر، یعنی جایی از تیر که چلّه کمان را درآن بند کنند. ر.ک: *آنندراج*، *لغت نامهٔ دهخدا*؛ *برهان قاطع*؛ *فرهنگ فارسی معین*.

۳ـ اصل / شصت.

۴ـ اصل / بر می‌آوردند.

۵ـ این داستان در کتاب آداب الحرب مذکور است. نک: آداب الحرب والشّجاعه، صص ۲۴۰ ـ ۲۴۱.

۶ـ در این باره پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود: هر کس کمان و ترکش تیر با خود داشته باشد از درویشی برهد. ر.ک: آداب *الحرب والشّجاعه*، ص ۲۵۷.

۷ـ آیه‌ای را که پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله بر سر منبر خواندند، این آیه است: «وَ أَعِدُّوا لَهُم مَّا استَطَعْتُم مِنْ قُوَّةٍ وَمِن رِّبَاطِ الخَیْلِ تُرهِبُونَ بِهِ عَدُوَّ الله وَ عَدُوَّکُمْ...» انفال (۸) / ۶۰ و اما خبر چنین است: عَنْ عُقبَة بْنِ

از عبدالله مسعود ـ رضی الله عنه ـ روایت است که فضیلت تیراندازی را رسولﷺ بسیار فرموده‌اند. اصحاب از این جهت سؤال کردند که یا رسول الله! تیراندازی را چه مقدار ثواب باشد؟ رسول ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ فرمودند که اگر فضیلتِ تیراندازی را بیان کنم مردم از کسب و کار باز مانند، واگر دریاهایِ عالم مداد گردد و درختان قلم و اوراق و اشجار کاغذ و وحوش وطیور و جنیان و آدمیان همه نویسنده گردند، از هزار یکی نتوانند نوشت. در خبر است که هر که یک ساعت تیراندازی کند، ثواب یک ساله، در دیوانِ اعمال او نویسند. و در روایت دیگر فرموده‌اند که هر مؤمنی که نشانه به تیر افکند در بهشت حوری را به وی عقد نمایند؛ اگر تیر بر نشانه زند دَرِ بهشت بر وی گشایند و گناهان او را پاک کنند و ثواب آزاد کردن بنده در نامه اعمال او نویسند.[۱]

و در خبر است که روزی سعدِ وقاص[۲] با جمعی از شاگردان تیراندازی می‌کردند، حضرت

☜ عَامِر ـ رضی اللهَ عَنْهُ ـ قالَ» سَمِعتُ النَّبیَّﷺ وَ هُوَ عَلَی المَنْبَرِ یَقُولُ: ﴿وَ أَعِدُّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُم مِنْ قُوَّةٍ﴾ أَلاٰ اِنَّ الْقُوَّةَ الرَّمْیَ، أَلاٰ اِنَّ الْقُوَّةَ الرَّمْیَ، أَلا اِنَّ الْقُوَّةَ الرَّمْیَ». ر.ک: صحیح مسلم، امارة ۱۶۷؛ سنن *ابی داوود*، جهاد، ۳۳؛ سنن *ابن ماجه*، جهاد ۱۹؛ سنن *دارمی*، تحقیق سید عبدالله هاشم یمانی مدنی، قاهره: دار المحاسن (۱۳۸۶ هـ / ۱۹۶۶م) جهاد، ۱۴؛ سنن *ترمذی*، ۳۳۵/۴،ح ۵۰۷۸؛ مسند *احمد بن حنبل*، ۱۵۷/۴؛ ابن حجر عسقلانی، فتح *الباری*، تحقیق محمّد فؤاد عبدالباقی و عبدالعزیز بن عبدالله بن باز، بیروت: دارالکتب العلمیّة (چاپ اوّل، ۱۴۱۰هـ / ۱۹۸۹م) ۱۱۳/۶ـ۱۱۴؛ سنن سعید بن منصور، تحقیق الشیخ حبیب الرّحمن الاعظمی، بیروت: دارالکتب العلمیّة (چاپ اوّل، ۱۴۰۵هـ / ۱۹۸۵م) ۱۷۰/۲؛ مختصر *تفسیر ابن کثیر*، بیروت: دارالمعرفة (چاپ دوم، ۱۴۰۶هـ / ۱۹۸۶م) ۴۵۲/۱؛ ابوالفتوح رازی، *روض الجنان و روح الجنان*، تصحیح دکتر یاحقی و دکتر ناصح، مشهد: بنیاد پژوهشهای آستان قدس، (۱۳۶۶ش) ۱۴۲/۹؛ *تفسیر العیاشی*، تصحیح محلاتی، تهران: المکتبة العلمیة الاسلامیة؛ ۶۶/۲؛ ابن ادریس حلی، منتخب *التّبیان* تصحیح سید مهدی رجایی، قم: مکتبة آیةالله‌العظمی المرعشی النجفی (چاپ اوّل، ۱۴۰۹هـ) ۳۶۲/۱.

مخفی نماند که حضرت رسالت پناه آیه فوق را سه نوبت بر سر منبر تلاوت ننمودند چنان که مؤلف گفت، بلکه جملهٔ: «الاٰ اِنَّ الْقُوَّةَ الرَّمْی» را سه نوبت بیان نمودند.

این روایت از قول عبدالله بن المغیرة نیز روایت شده است: عن عبدالله بن المغیرة قال رسول اللهﷺ فی قول الله عزّوجلّ ﴿وَ اَعِدُّوا لَهُمْ مَا استَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ﴾ قال: الرّمی ر.ک: کلینی، الفروع من الکافی، تحقیق محمّد جواد فقیه، تصحیح یوسف البقاعی، بیروت: دارالاضواء، (چاپ اوّل، ۱۴۱۳هـ/۱۹۹۲م). ۵۲/۵؛ همان جا، تصحیح غفاری، ۴۹/۵ ـ ۵۰.

۱ـ ر.ک: *التّرغیب والتّرهیب*، ۲۸۰/۲؛ قلقشندی، احمد بن علی، صبح *الاعشی*، تحقیق محمّد حسین شمس الدّین، بیروت: دارالکتب العلمیة (چاپ اول، ۱۴۰۷هـ / ۱۹۸۷م) ۹/۱۴؛ مسند *الامام زید*، بیروت: دارالکتب العلمیة (چاپ دوم، ۱۴۰۳هـ / ۱۹۸۳م) ص۳۱۵.

۲ـ آن چه از شرح حال سعد بن ابی وقاص بر می‌آید این است که: سعد تیراندازی ماهر و ورزیده بوده ☜

رسالت پناه صلی الله علیه و آله فرمودند که ای جوان تیر بینداز. جوان چون تیر در کمان پیوست گناهان او همه بریخت. رسول ـ علیه السّلام ـ به غایت شادمان شدند. اصحاب گفتند: یا رسول الله شادمانی از چه بود؟ رسول فرمودند: «آن جوان که گناه بسیار داشت چون تیر در کمان پیوست گناهان وی ببخشود،[1] من از آن شادمان شدم».

در خبر است که رسول ـ علیه السّلام ـ فرمودند: زمینی که بر آن مسجد[2] خواهد شد از چهل سال [پیش] بر زمینهای دیگر فخر می‌کند که من مسجد[2] خواهم شد. و زمینی که تیراندازی بر آن خواهد شد، هشتاد سال پیشتر از آن بر زمینهای دیگر فخر می‌کند که من زمینِ تیرانداز[ی] خواهم شد. روایت کنند از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله که بر صحابه فرمودند که نشانه را دور گیرید و تیراندازید. چون نشانه را دور گرفتند و تیر انداختند، حضرت پای برهنه رفتند و تیر را آوردند. یاران گفتند: یا رسول الله! نه ما را می‌فرمودید تا تیر را می‌آوردیم. حضرت فرمودند: شما که تیر می‌اندازید[3] و من که می‌آورم، در ثواب برابریم. و فرمودند که با نعلین در مسجد توان رفت، لیکن در آماجگاه[4] نتوان رفت[5].

روایت کنند که روزی حضرتِ پیغمبر صلی الله علیه و آله[6] **سعد** را فرمودند که تیری به نام ما بیندازید، انداخت. باز فرمودند که به نام حضرتِ **امیرالمؤمنین علی** علیه السلام بینداز، انداخت، و همچنین به نام حضرت **امام حسن و امام حسین**[7] علیهما السلام انداخت. گفتند: یا رسول الله! تیر انداخت. آن گاه جبرئیل امین در رسید و گفت: یامحمّد! حضرتِ ربّ العزّت ـ جلّ جلاله و عمّ نواله ـ سلام می‌رساند که تیر دیگر به نامِ نامی ما بینداز، تیر دیگر به نامِ حضرتِ عزّت بینداخت. چون به طلب تیرها رفتند، چهار تیر یافتند و تیری که به نام حضرتِ عزّت انداخته بودند، نیافتند. و در طلب آن بودند که

☞ است. او اولین کسی است که ـ در سریه عبیدة بن الحرث ـ در راه خدا تیر انداخت. ر.ک: ابن حجر عسقلانی، *الاصابة*، بغداد: مکتبة المثنّیٰ (چاپ اوّل، ۱۳۲۸هـ) ۳۴/۲؛ *الاستیعاب* (حاشیه الاصابه) ۱۸/۲ـ۲۷

۱ـ اصل / ببخشای.

۲ـ اصل / مستجد.

۳ـ اصل / شما که «بر» می‌اندازید.

۴ـ آماجگاه / خاک توده کرده که نشان تیر بر آن نصب کنند، آماجگاه، نشان، نشانه، هدف.

۵ـ پیامبر(ص) در این باره فرمود : «از تیرانداز تا هدف، آن قدر زمین مرغزاری است از مرغزارهای بهشت، باید که تیرآوران پای برهنه روند تا ثواب یابند». ر.ک: آداب الحرب ص ۲۵۷. و نیز فرمود: «من مَشَی بَیْنَ الْغَرَضَیْنِ کَانَ لَهُ بِکُلِّ خَطْوَةٍ حَسَنَةٌ» ر.ک: *التّرغیب والتّرهیب* ، ۲۷۹/۲.

۶ـ اصل / پیغمر.

۷ـ اصل / علیه السّلام.

حضرت جبرئیل در رسید و گفت: «یامحمّد! آن تیر را به بهشت بردند تا جای تیراندازان بگیرد».

و هر که در دنیا تیراندازی کند در بهشت برای او کوشکی[۱] بنا کنند که این کوشک از برای فلان بن فلان است و حوری د رآن کوشک به نام او عقد کنند که اگر آن حور رخسارهٔ خود در دنیا بیرون کند، تمام دنیا روشن شود. و پنج تیر انداختن سنّت رسول‌ﷺ است.

در خبر است که روزی رسول‌ﷺ **سعد** را فرمودند که از برای تیراندازی از خانه بیرون آید. با شاگردان بیرون آمد. **پادشاه صرصر** به جنگ حضرتِ رسالت پناه آمده بر سر چشمه‌ای فرود آمده بود. حضرت، **سعد** را فرمودند که تیری به جانب **پادشاه صرصر** انداز، پادشاه صرصر به جایی که فرود آمده بود، هفت فرسخ راه بود. **سعد** گفت: یا رسول الله! چگونه اندازم؟ فرمودند: قد راست کن و روی بدان جانب کرده تیر بینداز، بفرمودهٔ حضرت چون تیر انداخت، تیر آمده در پیش **پادشاه صرصر** افتاد. مردمان را فرمود: سوار شوید و از هر جانب بتازید و ببینید که این تیر از کجا آمده است، سوار شدند و به هر جانب تاختند هیچ کس را نیافتند. بعد از آن پادشاه صرصر گفت: این تیر از پیش **محمّد** آمده است و دین ایشان بر حق است، می‌روم تا مسلمان شوم، پس بیامدند و به دست حضرتِ رسالت پناه‌ﷺ مسلمان شدند.

دیگر اگر فرزند کسی تیراندازی کند و پدرش مانع شود، چنان است که او را از بلندی به پستی انداخته باشد ـ نعوذ بالله منها.

در روایت آمده که در خانه‌ای که تیر و کمان باشد، هر روز ثواب دو رکعت نماز در نامهٔ اعمال او نویسند. سبب چیست که در خانه‌ای که کلام حق ـ سبحانه و تعالی ـ باشد، ثوابِ یک رکعت نماز نویسند و در خانه‌ای که تیر و کمان است، ثوابِ دو رکعت نماز نویسند؟! سبب آن که به سببِ کلام[۲] کافر مسلمان شود.

در خبر است که روزی حضرتِ شاهِ ولایت پناه **امیرالمؤمنین علی**ؑ به یکی از صحابه گفت که نامه نوشته به شهری فرستادند که فرزندان خود را تیراندازی بیاموزند. گفتند که اگر کسی را فرزند نباشد چه کند؟ گفتند: دیگر کسان را بیاموزند. گفتند: یا علی! سبب این مبالغه چیست؟ فرمودند که اگر ثواب تیراندازی بگویم، مردمان دست از طاعت باز دارند و بازرگانان از بازرگانی

۱ـ کوشک / بنای بلند را گویند و به عربی قصر (برهان) قصر و هر بنای رفیع بلند و بارگاه و سرای عالی (ناظم الاطباء).

۲ـ بهتر است به جایِ واژهٔ «کلام» «تیروکمان» نهاده شود تا عبارت راست شود.

بمانند.[1] پس معلوم شد که تیراندازی درجهٔ بلند دارد.

بدانید که روزی شیخ **شقیق بلخی**[2] بیمار بودند، مردمان به دیدن شیخ رفتند، از شکاف خانه نگاه کردند، دیدند که بر بستر خوابیده و غلامی تیر و کمان به دست در پیش استاده، در آن حالت شیخ برخاست و تیر و کمان از غلام گرفت وهفت قدم تیر انداخت. و کسانی که به دیدن شیخ آمده بودند، شادمان شدند، و گفتند: الحمدلله که شیخ بهتر شده، چون در آمدند او را به غایت رنجور دیدند. گفتند: یا شیخ بزرگوارا ما دیدیم که شما تیراندازی می‌کردید[3]، اکنون شما را رنجور می‌بینیم[4] سبب چیست؟ فرمودند که حال خود را بد می‌بینم، گفتم در این حال هیچ ثوابی بهتر از تیراندازی نیست؛ بدان سبب تیر انداختم.

تیراندازی دوازده مسأله دارد. **ملک نشابور** گوید که من از استاد خود سؤال کردم که تیراندازی را چند چیز باید؟ گفت: هژده مسأله تیراندازی دارد که از آن چاره نیست، هر که نداند بر وی حرام است و هر که فرض و سنت این کار نداند کسوت بر وی حلال نیست. مسأله ها این است که: سه چیز سخت باید و سه چیز سست و سه چیز راست و سه چیز چپ باید و سه چیز هر دو یکی باید. یکی از[5] آن سه چیز که سخت باید قبضه است که سخت باید گرفت. دیگر سه

۱ـ اصل / نمایند.

۲ـ ابو علی شقیق بن ابراهیم بلخی، از طبقهٔ اولی است. در اوایل صاحب رأی بود، صاحب حدیث گشت. شاکرد زُفَر و از قدمای مشایخ بلخ است. با ابراهیم ادهم صحبت داشته و بر وی زیادت کرده در زهد و فتوّت. بر طریق توکل رفتی و سرانجام در سنهٔ ۱۷۴هـ‌ق در ولایت ختلان مقتول گردید، و قبر وی آنجاست. ر.ک: واعظ بلخی، *فضائل بلخ*، ترجمهٔ حسینی بلخی، تصحیح عبدالحیّ حبیبی، تهران: انتشارات بنیاد فرهنگ ایران (۱۳۵۰ش) صص ۱۲۹ـ۱۴۲؛ خواجه عبدالله انصاری، *طبقات الصوفیه*، تصحیح دکتر محمّد سرور مولایی، تهران: انتشارات توس(۱۳۶۲ش) ص ۸۶؛ ذهبی *سیر اعلام النبلاء*، بیروت: مؤسسة الرّسالة (چاپ نهم، ۱۴۱۳هـ / ۱۹۹۳م) ۳۱۳/۹ تا ۳۱۶؛ ابو نعیم اصفهانی، *حلیة الاولیاء*، بیروت: دارالکتب العلمیة (چاپ اول، ۱۴۰۹هـ / ۱۹۸۸م) ۵۸/۸؛ ابن خلکان، *وفیات الاعیان*، تصحیح دکتور احسان عباس، قم: منشورات الشریف الرّضی (چاپ دوم، ۱۳۶۴ش) ج ۲، ۴۷۵/۲، ش ۲۵۹؛ رازی، ابو محمّد عبدالرحمن بن ابی حاتم محمّد بن ادریس، *الجرح والتعدیل*، بیروت: داراحیاء التراث العربی(چاپ اول، ۱۳۷۲هـ / ۱۹۵۲م) ۳۷۳/۴؛ ذهبی، *میزان الاعتدال*، تحقیق علی محمّد البجاوی، بیروت: دارالفکر، ۲۷۹/۲؛ یافعی، *مرآة الجنان*، بیروت: مؤسسة الاعلمی للمطبوعات (چاپ دوم، ۱۳۹۰هـ / ۱۹۷۰م) ۴۲۵/۱؛ جامی، عبدالرحمن، *نفحات الانس*، تصحیح دکتر محمود عابدی، تهران: انتشارات اطلاعات (چاپ دوم، ۱۳۷۳ش) صص ۴۶ ـ ۴۷.

۳ـ اصل / می‌کردند.

۴ـ اصل / می‌بینم.

۵ـ اصل / از یکی.

انگشت همسایه سخت باید گرفت. سیم به وقت گشادن پای پیش را سخت بر زمین زند. و سه چیز که سست باید؛ اول: پهلوی چپ نرم باید. دویم: سبابه نرم باید. سیم: ابهام نرم باید. و آن سه چیز که راست است؛ اوّل: روی راست باید. دویم: پیشانی راست باید. سیم: دست راست باید داشت. و آن سه چیز که هر دو یکی باید؛ اول: هر دو چشم دویم: هر دو دست و هر دو پای یکی باید.

و دیگر عیبهایی که در کمان است که به سببِ آن تیر جنبش می‌یابد، چهار است. اول: تیر بی رَوِش در کمان نهادن. دویم: بیرون آمدن از کمان، آن که سبابه جنبش آرد. سیم: چون تیر آزاد کند بگیرد جنبش آرد. چهارم: چون فرو کشد جنبش آرد.

امّا بدان که این از دو چیز است. یکی: قبضه سست گیرد، جنبش آرد. دویم : آنکه به چپ میل کند، جنبش آرد.

اما در بیان شش عیب که از تیر است. اوّل: سُوفارِ[1] تیر فراخ بُوَد. دویم: پَرِ تیر نرم بود جنبش آرد. سیم: چوبهٔ تیر کِرم خورده ومشبّک باشد جنبش آرد. چهارم: پیکان تیر تمام نرفته باشد جنبش آرد. پنجم: اگر پیکان گران بود جنبش آرد. ششم:سروتن تیر کاواک[2] بود جنبش آرد.

اما عیبهایی که در کمان است، باید دانست که اوّل: زه کمان دراز باشد. دیگر: آن‌که نمناک باشد جنبش آرد. سیم: اگر کمان شکسته بود جنبش آرد. چهارم: اگر قبضه بستر بود جنبش آرد. اینها که گفته شد دفع باید کرد تا تیر نیک رود.

و دیگر بدان که محل قاپو باید دانست. اول: اگر نشانهٔ تو دویست قدم باشد، نظر [به][3] کلاهش باید کرد و اگر صد قدم باشد نظر به سینه‌اش باید کرد و اگر هشتاد قدم باشد نظر به نافش باید کرد و اگر پنجاه قدم باشد نظر بر زانو باید کرد، تا از عیبها فارغ شود. ان شاء الله تعالی.

نظم

چون تیر و کمان به آدم آمد ز خدا	گر مرد رهی مدارش از خویش جدا
چون آدم خاکی پدر ماست، بُوَد	میراث پدر تیر و کمان در بر ما

۱ـ سُوفار: دهان تیر که چلهٔ کمان را در آن بند کنند ر.ک: آنندراج ذیل سوفار و سوفال.

۲ـ کاواک: = [کاوک، از کاو (یدن) + ۱ ک، پس] میان تهی، مجوف بی مغز، پوچ، شکاف میان درخت ر.ک: فرهنگ فارسی معین، ذیل کاواک.

۳ـ با توجه به معنی جمله افزوده شد.

رباعی

شاها تو کمان خود ز قربان برکش
وز[1] ترکش خود خدنگ گردون برکش
چون پنجهٔ شیر، شستِ[2] خود محکم گیر
از کله دشمنانت دندان برکش

چون شست[3] خواهی گرفت، اوّل کمان را به خانه راست شو، وآنگه شست پیوند و نظر بر نشانه انداز و [به]بسم الله الرّحمن الرّحیم ابتدا کن[4]، به هر حال که هست خوب آید. دیگر مقصود از کمانداری در روز جنگ این است که کس در امان باشد. و سلاح بهتر آن است که به خصم نزدیکتر و به تن دورتر باشد و این را صلاح عاقلان گویند. چنان که استاد می‌گوید که تیر و کمان سِلاح[5] مردان است. بر تیر تیغ پسندیده‌اند فاما به تیر و کمان نسبت نمی‌توان کرد.[6] از قاب و قوسین حضرتِ[7] ربّ العزّه[8] یاد کرده است، در کلام مجید خود گفته که هرکه بندگان اوست نظر به کمال کمان کند تا قبضه بر او حلال باشد.

دیگر بدان که فضل کمان بر این نوع است که اگر در بیابان به جایی خوف باشد، قبضه را زیر سر گذاری و گویی ای[9] قبضه‌ا به حرمت خدای تعالی، وای قبضه‌ا [به حرمت] شاه مردان علی بن ابی طالب علیه السلام که اگر دشمن بر سرم می‌رسد مرا خبردار کنی[10]، به قدرتِ حقّ تعالی چون دشمن نزدیک رسد، قبضه در جنبش آید و آن کس بیدار شود. و جبّه نیز این حکم دارد.

۱ـ اصل / ور.
۲ـ اصل / شصت.
۳ـ شست : تیر و کمان، زنار، نیشتر، انگشت بزرگ، زهگیر: و آن انگشتر مانندی است که از استخوان سازند و در انگشت ابهام کنند و در وقت کمانداری و زهِ کمان را بدان گیرند و آن را به اعتبار انگشت ابهام «شست» گویند. عددی است معروف که به عربی ستّین گویند. ر.ک: آنندراج؛ برهان قاطع ذیل «شست».
۴ـ اصل / کند، با توجّه به فعلهای امر جمله‌های قبل: «شو، پیوند، انداز» اصلاح شد.
۵ـ اصل / صلاح.
۶ـ عبارت راست نیست، به نظر می‌رسد افتادگی داشته باشد.
۷ـ اصل / مغفرت.
۸ـ اصل / ربّ العزّت.
۹ـ اصل / این.
۱۰ـ این جمله را به صورت زیر نیز می‌توان تصحیح کرد: «و گویی ای قبضه به حرمتِ خدای تعالی و به حرمت قبضهٔ شاه مردان علیّ بن ابی طالب ـ علیه السّلام ـ که اگر دشمن بر سرم می‌رسد مرا خبردار کنی».

و بدان که تیراندازی دوازده مسأله دارد، یاد باید گرفت که بر او فرض است. اول: قبضه از استاد گرفتن. دویم: به جهد انداختن. سیم: نظر بر نشانه کردن. چهارم: نیک انداختن. پنجم: نیک نظر کردن، اگر چه خصم در برابر باشد. ششم: تفاوت[1] داشتن. هفتم: با اصول کشیدن، هر که را اصول نباشد، از اهل قبول نباشد. هشتم: نیکو کشیدن. نهم نیکو گشادن. دهم: از گمان پهلوانی بیرون آمدن. یازدهم: موافق داشتن. دوازدهم: غیرت کردن. و هم اول نرم نرم باید کشید و روز به روز تیزتر، تا کار او به صلاح آید و تصنیف کننده را به دعا یاد کنند. والسلام، تمّت الکلام بعون ملک العلّام.

۱ـ تفاوت داشتن: دوری میان دو چیز را گویند. ر.ک: آنندراج.

● **محمّد صالح خلخالی**
● **غلامرضا پرنده**

منتخب رسالهٔ جهانشاهی در اثبات وجود صاحب الزمان«عج»

ملّا محمّد صالح بن محمّد سعید خلخالی، فقیه، حکیم، عارف و از فضلای معروف **خلخال** در قرن دوازدهم هجری قمری است. وی از شاگردان برجستهٔ حکیم **محمّد صادق اردستانی اصفهانی** (م. ۱۱۳۴) است. او در حکمت، فلسفه و عرفان صاحب نظر بوده، به طوری که مورد احترام و توجّه کافهٔ علمای روزگارش بوده است. این دانشمند بزرگ به سال ۱۱۷۵ هـ. ق در سن ۸۰ سالگی در **خلخال** وفات یافت. از آثار اوست:

الأبانة المرضیه، *التأمّلات العشرة*، *الحاشیة علی الحکمة الصّادقیّة*. *شرح حدیث العالم العلوی*، *شرح قصیدهٔ المیرفندرسکی*، *شرح المناقب*، *العروة الوثقی*، *رسالة فی معرفة النّفس*، *مرآت العقل* و منتخب *رسالهٔ جهانشاهی* در اثبات وجود *صاحب الزّمان*(عج) اصل رساله از **میرزا عبدالرزاق جهانشاهی** است که به **حسینعلی خان سعدلو** نوشته و برای نظر خواهی و تأمّل نزد **محمّد صالح خلخالی** فرستاده، تا چنانچه ایراد و اشکالی داشته باشد، با نظر فرهیختهٔ خویش اصلاح کند. **ملّا محمّد صالح** رسالهٔ **میرزا عبدالرزّاق** را می‌خواند و پس از آن شرحی مختصر امّا پُربار بر کلامِ او می‌نویسد که این شرح به منتخب *رسالهٔ جهانشاهی* معروف است.
ملّا محمّد صالح در این شرحِ مختصر با استدلال به قرآن و حدیث وجود **صاحب الزّمان«عج»** را

واجب و لازم دانسته و آن را به اثبات رسانده است. اصل این رساله در مجموعهٔ شمارهٔ ۵۸۵۸ **کتابخانهٔ ملّی مَلک**، و فیلم آن تحتِ همین شماره در **کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد آستان قدس رضوی** موجود است.

نگارنده با توجّه به بارِ معناییِ این رساله ـ اثبات وجود **صاحب الزّمان«عج»** که از اعتقادات مسلّم شیعه می‌باشد ـ اقدام به احیای آن نموده و بر اساس تنها نسخهٔ موجود آن را تصحیح کردم، باشد که مورد قبول حضرتش افتد.

در خاتمه از جناب استاد **مایل هروی** به خاطر معرّفی نسخه و دوست ارجمندم جناب آقای **سیّد حمید سیّدی** به خاطر استنساخ سپاسگزارم.

[متن]

منتخب رسالهٔ جهانشاهی
در اثبات وجود صاحب الزّمان «عج»

بسم الله الرّحمن الرّحیم و به نستعین

سواد کتابت مرحوم **میرزای میرزا عبدالرّزاق جهانشاهی**، به غفران پناهِ مستطاب، نخبهٔ عالی جاه **حسینعلی خان سعدلو** ـ طاب ثراه ـ نوشته. ماحصل که تتمّه‌ای از آن است، استدلالی **به وجود صاحب عصر و زمان** شده، مجملی از مفصّل آن قلمی شد که به نظر تدقیق آن یگانهٔ عالَمِ فهم دانش و فاضل العصر **ملّا محمّد صالح خلخالی**، نظر فرهیخته اگر نقصی داشته باشد اصلاح فرمایند. می‌گوییم که:

نظر به تمامیّت علّت و عدم جواز تخلّف چنان که در سلسلهٔ نزول نقصی در ترتّب نمی‌تواند بُوَد، به دستور نیز در سلسلهٔ صعود نیز [کذا][1] می‌باید باشد، تا این که دایرهٔ وجود تمام شود. پس در این صورت، نظرِ صادرِ اوّل نیز در این سلسله باید باشد، به این معنی که ذو ملکهٔ تامّی که بالفعل باشد می‌باید در سلسلهٔ ایجاد همیشه به او باشد، او همان شخص است در این عصر.

اگر گویند که : از کجا معلوم که شخصِ معلوم است ؟ می‌گوییم که: وجود چنین شخصی واجب است در عصری، البتّه در این عصر هم باید باشد و کسی ادّعای این مرتبه را نمی‌کند. پس البتّه آن شخص خواهد بود، از این مجمل، مفصّلِ آن را فهمیدن بر صاحبان اذهانِ زاکیه مخفی نیست ـ والسّلام علی من اتّبع الهدی.

شرح کلام میرزای میرزا عبدالرزّاق

قوله می‌گوییم که : نظر به تمامیّت علّت و عدمِ جواز تخلّف، چنانچه در سلسلهٔ نزول نقصی در ترتّب نمی‌تواند بود الی آخر، چه به قاعدهٔ امکانِ اشرف، ثابت گردیده که جایز نیست وجود

۱ـ این کلمه در نسخه مخدوش است و احتمالاً (منیر) باشد.

ممکنِ احسن مگر بعد از وجود ممکنِ اشرف، و مبرهن گردیده که هر کاملی در هر مرتبه‌ای از مراتب ـ البتّه حاوی جمیع کمالات مادونش ـ باشد مثل حقّ تعالی حاوی جمیع کمالات مادونش هست از عقل و غیره. و همچنین عقل نیز حاوی جمیع کمالات مادونش است از نفسِ کلّ و طبع و مادّه و همچنین تا آخر مراتبِ نزول که مادّة المواد است. و کلّ این مراتب از اعلیٰ تا بـا آخـر متّصل‌اند و الاّ لازم می‌آید خلأ عقلی و او باطل است. و ایضاً مبرهن گردیده که معلول جـدا از علّت نیست و فی‌الواقع وجودِ کذا وجودِ رابطیِ علّت است؛ چه اگر جدا از علّت بودی قائم به نفس بودی، پس معلولِ نخواست بودن. واز این جاست که صوفیه ـ رضوان الله علیهم اجمعین ـ قایل به وحدت وجود شده‌اند. و حکما ـ قدّس الله سرّهم وارواحهم ـ به اتّحاد عاقل و معقول، و این بر متکلّمین ـ هداهم الله ـ پوشیده مانده، پس خلاف گردیده که آیا معلول در وجود احتیاج به علّت دارد یا نه؟ آنان که قائل به احتیاج به علّتِ مبقیه شده‌اند ندانسته‌اند که تمّ ایـن از چـه راه است. و این از آن جا است که در حکمت، خود معلوم شده که شیء از شیء فراهم نخواهد آمد و معلول عارضِ ذات علّت است. چنانچه شیخ شبستری فرمود:

شعر

مـن وتـو عـارض ذات وجـودیم مشـبّکهای مشکـات وجـودیم[1]

و علّت مظهر معلول و ظهور شیء مّا بر خارج از شیء نیست، خارج از شیء مباینِ اوست و صدور معلول از علّت، از قبیل خروج مشتقّات است از مصادر، نه از قبیل ضرب و علم؛ چه واجب است مصدور را با ذاتِ صادر از مناسبتی، پس از این معارف مبرهن گردیده که حقّ تعالی به وجهِ اشرف اتّصالِ عقلانی و روحانی دارد به عقل کلّ و او به نفس کلّ و او به صورت ، که طبع است و او به مادّة المواد. واز عدمِ اتّصالِ لزوم خـلأ، لازم مـی‌آید انـقطاعِ فـیض الهـی و عـدم وصولش به سافل واین باطل است. و همچنین در مرتبهٔ صعود که اوّل حاصل در مرتبهٔ صعود، مرکّبِ مادّه و صورت است که جسم است. بعد از این همین جسم متخصّص شود به استعداد مادّه به صورتِ اعلا و اشرف، پس می‌گردد و صاحب نموّ که او نبات است. بـعد از آن زیـاده می‌شود به تخصّص و به صورت اشرف و اعلا از سابقش. پس می‌گردد صاحبِ حسّ و حرکت که او حیوان است. و باز متخصّص می‌شود همین حیوان به استعداد همه به صورت اعلا و اشرف

۱ـ شبستری، شیخ محمود، *گلشن راز*؛ به اهتمام دکتر صمد موحّد، کتابخانه طهوری، ۱۳۶۸، ص ۷۸.

می‌گردد و صاحب نطق که انسان [است]. و از برای انسان نیز مراتب است از عقلِ هیولایی تا مرتبهٔ عقلِ مستفاد، این مراتب نیز می‌باید متّصل باشد و الّا لازم می‌آید خلأ عقلی، پس دائماً ترقّی می‌کند در سلسلهٔ صعود از ارزل به سوی افضل تا منتهی شود که افضل از او ممکن نباشد و او باز همان اشرف است که در سلسلهٔ نزول او صادر بود، چنانچه درکلام الهی واقع شده و ﴿یُدَبِّرُ الْأَمْرَ مِنَ السَّمٰاءِ إِلَى الْأَرْضِ ثُمَّ یَعْرُجُ إِلَیْهِ﴾ [1] و رسول صلی الله علیه و آله فرمود که: اوّل ما خلق الله نوری و اوّل ماخلق الله العقل و اوّل ماخلق الله القلم، [2] پس هر چه به مبدأ اقرب است به سوی بساطت و وحدت و غنا اقرب، و از اختلاف و ترکیب و افتقار ابعد است و به این صعود و نزول اشاره نموده بر مر حکیم ارسطو، در اوّل کتاب *اثولیجیا* به قولش که اوّل البغیة آخر الدرک و اوّل الدرک آخر البغیة وانتهای مرتبهٔ صعود که مرتبهٔ عقلِ مستفاد است که واسطهٔ فیض است بلا واسطه واجب است وجودش و الّا لازم آید انقطاع فیض و خلأ عقلی و کلاهما باطلان و به این اشاره نموده، رسول الله صلی الله علیه و آله: وَ مَنْ مٰاتَ وَ لَمْ یَعرِفْ اِمٰامَ زَمٰانِه مٰاتَ مَیْتَةً جٰاهِلِیَّةً [3] پس همین انسان کامل خلیفة الله در زمین و آسمان واجب است وجودِ او، معرفتِ او، چه غایب باشد چه ظاهر؛ چه اصلِ وجودِ او لطف است که واسطهٔ فیض است و تمکّن او بر خدای تعالی واجب نیست، چنانچه ظاهر شد از کلام حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام و سایر انبیاء علیهم السلام که قُتِلَ بِغَیْرِ حقٍّ ـ و فرق میانهٔ عدمِ محض و عدمِ ظهور به اعتبار غیبت، ظاهر است از مقدّماتِ ماسبق، چنانچه فرق ظاهر است در مابینِ عدمِ شمس و بودنِ شمس در تحت غیم. گویا سبب غیبت عاید باشد به ما و به سوی طینت و استعدادِ ما چنانچه نمونهٔ این ظاهر شد برای پیغمبر ماکه در حکایتِ غار و فرارِ اکثر انبیا از قومش نیز قرینه است و هیچ استبعادی نیست برای کسی که احوال خضر و الیاس علیهما السلام برای او ظاهر باشد. و همین انسان کاملِ مدبّر، عالِم است به اسمای الهیّه که در او مودّع است و او به منزلهٔ روح عالم است و عالم جدا و فی الحقیقة متصرّف در عالَم کتصرّف روحنا فی ابداننا. و بدین رفع می‌شود اشکالاتِ خطبهٔ البیان که از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام منقول است که بعضی عبارت او این است که انا حقیقة الأسرار و أنا مورّق الأشجار، أنا صاحب الصّور، أنا مخرج من فی القبور، أنا

۱ـ السّجده ۳۲ /۵.

۲ـ همدانی، مولی عبدالصّمد، *بحرالمعارف*؛ تحقیق و ترجمه حسین استاد ولی، انتشارات حکمت، تهران ۱۳۷۴، ۴۹۲/۲؛ نیز نجم الدّین دایه، *مرصاد العباد*؛ به اهتمام محمّد امین ریاحی، ص ۴۶. نیز آملی، سیّد حیدر، *جامع الاسرار و منبع الابرار*، تهران، ۱۳۴۷.

۳ـ مجلسی، محمّد باقر، *بحارالانوار*، ۳۶۸/۸.

صاحب نوح و منجیه، أنا صاحب ایّوب للبثلاء و شافیه، أنا أقسمت السماوات بأمر ربّی الی...[1] و چون عقلِ کلّ و اسطهٔ آفرینش است و آخرِ صعود به اوّلِ نزول اتّصال یافته یعنی اوّل شده، چون اوّل روح عالم است به یقین پس آخر نیز روح عالَم است که عین اوّل شده که به اختیار نفس کلّ است و به اعتباری عقل کلّ، پس مدبّر عالَم است وازا ین جا ظاهر می‌شود سرٌ احادیث، که هیچ شخص از دنیا نمی‌رود مگر این که ائمّهٔ معصومین حاضرند، جمله از بدن و اجزای بدن غافل نیستند و محیط‌اند به عالَم کأحاطة روحنا بأبداننا. ظاهر می‌شود سرِ این که از درخت برگ نمی‌افتد، مگر به اذن ائمّهٔ معصومین. تمّت مِن افادات الفاضل الاعظم و الولیّ المعظّم، قدوة الحکماء المتألّهین و عمدة المحقّقین مولانا خیر الحاج والزائرین **حاجی محمّد صالح الخلخالی** ـ تغمدالله تعالی بغفرانه والسکینة بحبوحة جنانه.

۱ـ ر.ک: شرح *خطبهٔ البیان*، حسین قدسی شریفی. ـ تهران، ۱۳۶۲.

● سیّد حمید سیّدی

نامهٔ شاه طهماسب به پادشاه هندوستان

تدوین و تألیف تاریخی گویا و مستند دربارهٔ پیشینهٔ اجتماعی، اقتصادی، سیاسی، نظامی، هنری و ادبی ایران میسّر نیست مگر با مطالعه و دقّت در هزاران هزار برگ اسناد گرانبها و مفید که در کتابخانه‌ها محفوظ و منزوی مانده است. بازنگری و خواندن دقیق این اسناد به صورت مکاتیب سیاسی، فرمانها، قباله‌ها، آزادنامه‌ها، وقف‌نامه‌ها و نامه‌های دوستانه به جدّ یا طنز، بازگوکنندهٔ بسیاری از مسائل اجتماعی بوده و در واقع افزون بر وجود فواید و حقایق تاریخی، فوق‌العاده جالب و دلنشین می‌باشد.

با توجّه به این حقیقت که اکثر مورّخین تحت نفوذ و سیطرهٔ قدرت پادشاهان و امرا و اکابر بوده‌اندو عدّه‌ای هم در خوشامدگویی بیهوده و دور از واقعیّت و تعصّب خشک و بی جا اصرار می‌ورزیده‌اند متأسفانه تواریخ ما از حبّ و بغض عاری نیست. تنها بررسی و دقت در این گونه اسناد اصیل و بازمانده می‌تواند اساس تدوین تاریخ تحقیقی و راستین قرار گیرد و بسیاری از نکات و گفته‌ها را آشکار سازد.

نامه‌ای که پیش رو دارید، بدون تردید از جمله نامه‌هایی است که به لحاظ بررسی تاریخی و سیاسی و اجتماعی و آداب نگارشهای دیوانی و نیز شناخت تاریخ عصر صفوی حائز اهمیّت می‌باشد. از این رو نگارنده نامهٔ ردیف ۴۱ را بر پایهٔ مجموعهٔ شمارهٔ ۶۱۰۰ کتابخانهٔ ملی ملک (۱۵۲/۹) که میکروفیلم آن در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی موجود است و در قرن ۱۲ به خط نستعلیق شکسته کتابت شده که گویا از منشآت و مکاتیب میرزا مهدی خان استرآبادی است قراءت و تصحیح کرده و به محضر اهلِ فنّ تقدیم می‌دارد.

[متن]

نامه‌ای که از زبان شاه طهماسب به پادشاه هندوستان نوشته‌اند

ابتدای فرامین فیروزی اثر، حمد و سپاس مالک الملکی است که کوس ﴿لِمَنِ الْمُلْکُ الْیَوْمَ لِلّٰهِ الْوٰاحِدِ الْقَهّٰارِ﴾ [۱] در عرصهٔ جهان، بلند آوازه ساخته و افتتاح مناشیر فتح و ظفر، ستایش کبریای لایزالی است که لوای ﴿لِلّٰهِ مُلْکُ السَّمٰوٰاتِ وَالاَرْضِ﴾ [۲] را در وسعگاه آخشیجان برافراخته، منشورِ باهرالنّور سلطنت و جهانداری که پادشاهان روی زمین را به طغرای غرّای ﴿تُؤْتِی المُلْکَ مَنْ تَشٰاءُ﴾ [۳] مزیّن و محلّی گردانیده، صمصام خون‌آشام فرماندهان ذوی‌الاحترام را به امر ﴿تُعِزُّ مَنْ تَشٰاءُ﴾ [۴] به جوهر جهانگشایی آراسته و اعلامِ نکبت فرجام گردنکشانِ بی‌سرانجام را به مصداق صدق سیاق ﴿تُذِلُّ مَنْ تَشٰاءُ﴾ [۵] بر خاک مذلّت و خواری [۶] منکوس انداخته.

تعالی الله زهی بی مثل و مانند	که خوانندش خداوندان خداوند
خداوندی که عالم نام ازو یافت	فلک جنبش، زمین آرام ازو یافت
بلندی بخش هر همّت بلندی	به پستی افکنِ هر خودپسندی

بیت المعمور سپاس الهی، از آن برتر است که طبع بلندپرواز به پایمردی سُلّم نظم و نثر صاعد مدارج آن تواند شد و به دستیاری کُمَیت لفظ و معنی بر شرف غرف آن راه تواند یافت.

ای در تک و پی نور آغاز	عنقای نظر بلندپرواز
فکر تو برین خیال بگداخت	روح تو ز مرغ بال بگداخت

درود نامعدود و سلام و صلوات متعاقب الورود، تحفهٔ بارگاه و نثار درگاه باریافتهٔ حریم

۱ـ مؤمن (غافر، ۴۰) / ۱۶
۲ـ آل عمران (۳) / ۱۸۹
۳ـ آل عمران (۳) / ۲۶
۴ـ آل عمران (۳) / ۲۶
۵ـ آل عمران (۳) / ۲۶
۶ـ نسخه: خاری

﴿قَابَ قَوْسَیْنِ اَوْ اَدْنٰی﴾[1]، یکه‌تاز عرصهٔ ﴿سُبْحٰانَ الَّذِی اَسْریٰ﴾[2] معزّز به کلام ﴿وَمٰا اَرْسَلْنٰاکَ اِلاّٰ رَحْمَةً لِلْعٰالَمِینَ﴾[3] متکلّم به مقال «کُنْتَ نَبِیاً وَآدَمُ بَیْنَ اَلْمٰاءِ وَاَلطِّینِ»[4]،

شاهنشه انبیا محمّد	ماه افسر آفتاب مسند
عنوان صحیفه الهی	سر خیل سفیدی و سیاهی
آن مجمل آخرین مفصّل	خورشید پسین وصبح اوّل
آن سایه رحمت الهی	پیروزه نگین ملک شاهی

بر اولاد امجاد بلند مکان و اصحاب خاصان او که هر یک مهر سپهر امامت و درّ صدف کرامت‌اند، خصوصاً تاجدار سورهٔ ﴿هَلْ اَتیٰ﴾[5]، فاتح ابواب «أَنٰا مَدِینَةُ اَلعِلْمِ وَعَلِیٌّ بٰابُهٰا»[6] غالب کل غالب، مظهر العجایب و مظهرالغرایب علی بن ابی طالب ـ صلوات‌الله علیه و علیهم اجمعین.

نبی و ولی هر دو چون ذوالفقار	جدا از هم و باهمند استوار
ز یک قبضه ظاهر دو شمشیر دین	دو دستند بیرون ز یک آستین
جدایی میانشان ز هم اندکی است	و لیکن دم هر دو با هم یکی است

معراج نعت حضرت مصطفوی و منقبت جناب مرتضوی از آن مستغنی‌تر است که به بدرقه براق لفظ و رفرف معنی به اقصای آن رسیده به سدرهٔ منتهای آن منتهی نتواند شد.

بعد از حمد و ثنای ملک علّام و پس از رحمت و درود سیّد انام و امام همام عذرای انتخاب شاهد مدعا از حجلهٔ خفا جلوه‌نما گردیده بدین‌گونه در آیینه ضمیر منیر مهر تنویر اعلی حضرتِ سپهر رفعتِ آسمان شوکتِ دارا درایت، مربع‌نشین وسادهٔ سلطنت و جهانداری، مسندآرای ابهت و کامکاری، خدیوِ عالی همّتِ کوه شکوه، عادل والا نهمتِ انجم گروه، اخترِ فروزانِ آسمانِ حکمرانی، آفتاب تابانِ فلک جهانبانی، نور حدیقهٔ عظمت و اقبال، نور حدقهٔ شوکت و اجلال، شمع پرنور محفل شهریاری، چراغ ضیابخش انجمن نامداری، شهنشاه افلاک خیمِ کیوان همم برجیس شیمِ مریخ حَشم، خسرو خورشید عَلَمِ ناهید نغم، خدیوِ عطارد رقمِ قمر خدم، سلالهٔ

۱ـ نجم (۵۳) / ۹

۲ـ اسراء (۱۷) / ۱

۳ـ انبیاء (۲۱) / ۱۰۷

۴ـ مناقب ابن شهر آشوب ۲۶۶/۱؛ بحارالانوار ۴۰۲/۱۶

۵ـ دهر (انسان، ۷۶) / ۱

۶ـ مستدرک حاکم ۱۲۶/۳-۱۲۷؛ مناقب ابن مغازلی، صص ۸۰-۸۵؛ اسدالغابه ۲۲/۴؛ بحارالانوار ۱۲۰/۱۰ و ۱۴۵

دودمـان جهانبانی ، نقـاوهٔ خاندان گورکانی و زینت اندوز تخت عظمـت و اجـلال ، پیـرایـه بخش ایوانِ شهامت و اقبال، درّة التّاج افسر شاهی، زیبندهٔ اورنگ پادشاهی، کوه شکوه [و] وقار و تمکین، برازندهٔ تـاج و تـخت و نـگین، چمن آرای بوستان وداد و ولا، نکـهت افـزای گلستان دوستی و صفا، آب و رنگ گلزار جهانداری، اختر فـروزان آسـمان شهریاری، خسرو قمر منیر هلال رکاب نقش پذیر می‌سازد که بـر نـکته سنجان صـاحب هـوش

شـــهنشاه عـــادل هُـــوشیار	پـدر بـر پدر شاه عـالی تـبار
به افلاک شاهی چو رخشنده ماه	بـرازنـدهٔ تـاج و تـخت و کـلاه
نگـین خِـرَد نـقش بر نـام او	قـباهیست شـاهی بـر انـدام او
ز عدلش چنان دان که روباه پیر	بَـرَد بـچه را و دهـد شیر سیر
نهد چون کلاه شهی بـر سـرش	بـه افـلاک سـاید سـر افسـرش
خردمند و با دانش و نیک بخت	خداوند تاج و خـداونـد تـخت
شـهنشاهی از جـبههٔ او عـیان	طـرازنـدهٔ تـخت هـندوستان
جهانش به کام و فـلک یـار بـاد	جـهان آفـرینش نگـهدار بـاد

و روشن ضمیران حقیقت نیوش در ورای حجاب نخواهد بود که از بدو تکوین جهان [و] آغاز اتحاد آخشیجان، جناب قادر بی چون، این عالم بوقلمون را در بلا و محن و محل فتور و فتن گردانیده که هر فردی از افراد بشر را بحسب قضا و قدر در امتحان خیر و شرّ داشته، هنگامی جهت تکمیل عیار طلای دست افشار وجود مخلوقات، بندگان را در بوتهٔ امتحان مـی‌گدازد و گاهی جهت تیقظ و آگاهی، آفریدگان را به انواع شداید گرفتار می‌سازد.

چنین است آیینِ این چرخ پیر	گهی بر زِبَـر داردت گـاه زیـر
یکی را در آرَد به هـنگامه تـیز	یکی را بگوید ز هـنگامه خـیز

بعد از این گونه تغایر آیین روزگار و تقالیب و تصاریف فلک کج رفتار که در هر عصری از اعصار سلاطین کامکار وخواقین نامدار روی داده همچنان که گوشزد آن شهریار فلک اقتدار شده چون در ایّام بندگان جنت آرامگاه شاه بابام ـ جعل الله فرادیس الجنان مثواه ـ به جهات چند که ذکر آن موجب ملال خاطرِ حقّ پسند است در مقام تربیت و آراستگی قزلباش ظفر تلاش نبود بالکلیه آن گروه اخلاص پژوه را که باعث رواج دین مبین و منشأ استحکام دولت ابدقرین‌اند، از راه عدم قدردانی از این دولت عظمی و درگاه معلّی مأیوس نموده بوده، جماعت ضالّهٔ افغان از یأس قزلباش تهمتن توان فرصت جو شده به مضمون:

چو عرصه تهی گردد از نره شیر شغال اندر آید به میدان دلیر

از راه غفلت و نمک به حرامی کارکنان که در خدمت شاه جنّت آرامگاه بودند به حیله و تزویر دست تطاول به اذیال اصفهان دراز نموده بودند، و الی الآن جماعت بی عاقبت که خراج‌گزار جنود مسعود قزلباش بودند چه حد یارای آن بود که بدین خیال دور از کار افتاده، بدین گونه قدم جرأت پیش گذارند. بعد از آن که این نیازمند درگاه الّه به فرمان شاه جنّت آرامگاه به ولیعهدی سرافراز گردید، به عنایت قادر معبود جنود مسعود قزلباش را فراهم آورده که نایرهٔ طغیان افغان را از آب تیغ انطفا دهد. مدّتی هم به سبب کوته اندیشی نابخردان چند، که بر همزنِ دین و دولت و مخرّب کاخ این آستان رسالت بودند عزم این نیازمند در عقدهٔ تعویق و قصور افتاده تا این که تمامی ولایت ایران به حسب تقدیرات قضای آسمان و یأس و حرمان قزلباش اخلاص نشان و طغیان مخالفان مخالف جویان از حوزه تصرّف اولیای دولت ابد بنیان بیرون رفته از آذربایجان متوجّه خراسان گردیدم.

بعد از ورود موکب همایون به آن ارض ارم نمون در مقام دلجویی طایفهٔ جلیلهٔ قزلباش و فوجی از آن طایفهٔ عقیدت تلاش که در آن ولایت بودند مناص و سیوف ارباب مصاف که بسان لالهٔ احمر در پوست غلاف بوده از انتسام نسیم غیرت شکفتگی آغاز نموده که شهباز شهامت نشان، بال پرواز گشوده به حسن اخلاص و صوفیگری و سعی و اهتمام چاکری جان نثار اخلاص شعار طهماسب به سلیمان افشار که در میدان جلادت و مردانگی پیش قدم و در طریقهٔ اخلاص و صوفیگری راسخ دم، طوطی شکر رقم از ذکر توصیف خدمات نمایان او الکن و لال و تحریر و تسطیر شمّه‌ای از حسن عقیدت او به یاری زبان خامهٔ مشکین ختامه ممتنع و محال است همگی از روی غیرت و حمیّت از موکب نصرت آیین، جمعیّت کاملی نموده بعد از استمداد تواطن قدسی مواطن امام الانس و الجان، برگزیدهٔ خالق منّان، خورشید فلک امامت، عنوان صحیفهٔ هدایت، نوباوهٔ بوستان رسالت پناهی، مظهر مرحمت جناب اقدس الهی علی بن موسی الرّضا ـ علیه التّحیة والثّناء ـ کمر دشمن شکاری بر میان بسته از آن راه که خالق اکبر آن گروه اخلاص سیر را منظور نظر مرحمت گستر خود ساخته با وجود آن که خراسان نیز در تصرف یاغیان بود در اندک زمانی از ید مخالفین انتزاع و قرین انتظام و عزیمت دارالسّلطنهٔ هرات فرموده افاغنهٔ ابدالی را بعد از تنبیه و تأدیب و قتل و غارت مطیع ساخته، دارالسّلطنهٔ مزبور را مسخر و پس از فراغ از مهام به عون عنایت داور منان با جیوش بحر خروش قزلباش اخلاص نهاد که به حدّی جمعیّت یافته که عرصهٔ جهان و فضای آخشیجان بر ایشان تنگ میدانی می‌نمود

یورش عراق و تسخیر اصفهان و تنبیه طاغیان پر نفاق افغان فرموده، بعداز ورود به ولایت دامغان که فیمابین عراق از طرز دامان بزمِ جاه و جلال است تعیین شده معاقب احراز این سعادت خواهد نمود.

ضمیر انور و طبع فیض گستر را به شوائب وقوع حوادث مکدّر نداشته خوش وقت خواهد بود آفتاب حصول آمال از افق اقبال مصون از اخلال، طالع و لامع باد.

● **میرزا طبیب هزار جریبی (طوفان)**

● **محسن ناجی نصرآبادی**

شاهنامهٔ محمد حسن خان قاجار

۱ ـ محمد حسن خان قاجار

محمّد حسن خان پسرِ **فتحعلی خان** زادهٔ دهه‌های نخست سدهٔ دوازدهم است، چون به حد بلوغ و رشد رسید، آثار شجاعت و بزرگی در وی ظاهر گشت. وی بزودی دامنهٔ حکومت خویش را گستراند و هر روز بر تصرفاتش افزود. **نادرشاه** چون به توان و قدرت او پی برد و دانست که برای او خطری در پی خواهد داشت، در قلع و قمع وی همت گماشت. **محمّد حسن** چون عرصه را تنگ یافت، راه **رشت** را پی گرفت و به جمع قبایل ترکمن پناه برد. به اندک مدّتی سپاهی منظم از بین ترکمنان فراهم آورد و به **استرآباد** لشکر کشید. **محمّدزمان‌بیک** که در این وقت حکومت **استرآباد** را به ـ نیابت پدر ـ داشت، فرار کرده و خود را به **بهبودخان** ـ سردارِ سرحدِ **نادرشاه** ـ رساند.

سردارِ **نادر** با شش هزار سپاهی، تیغ از روی بست و به سمت **استرآباد** حرکت کرد. در **ساحل گرگان**، نزاع و معرکه‌ای سخت درگرفت و سپاه **محمّد حسن خان** غالب آمد، **محمّدزمان بیک** از رزمگاه فرار کرد و در قریهٔ **کنگاور** وقتی که **نادرشاه** از **موصل** باز می‌گشت، به سپاه او رسید و عرض واقع کرد.

نادرشاه، محمّدحسین خان قاجار را با لشکری توانمند به عزم تسخیر **استرآباد** روان ساخت وی با سپاه خویش و کثیری از مردم نواحی **استرآباد** و باقیماندهٔ سپاه بهبودخان به شهر حمله کرد و پس از زمانی اندک شهر را مسخّر ساخت. از دولت خواهانِ **محمّد حسن خان** هر آن‌که به دست

آمد، کشته شد و بسیاری از بزرگان و خُردان را چشم از حدقه بیرون آمد. دگر باره، **محمّد حسن خان** به طرف **رشت** حرکت کرد در میان قبیله دَاز[1] جای گرفت. **نادر** نامه‌ای به سرانِ ترکمن فرستاد و خواست که **محمّدحسن خان** را دست بسته به درگاه فرستند و گرنه منتظر عقوبتِ نافرمانی باشند. سرانِ ترکمن چاره آن دانستند که **محمّدحسن خان** را از قبیله خود کوچ دهند و به **نادرشاه** معروضی دارند که ما را از او خبری نباشد. و این چنین کردند.

محمّدحسن خان با دو اسب و یک غلام از میان ترکمنان بیرون آمد و راه **رشت** برگرفت. چون چند روزی گذشت و طعامی به دست نیامد گرسنگی فائق آمد. با رخوت و سستی،صدای گذشتنِ سپاهی را شنید چون به آن طرف رفت، سواران او را شناختند و آب و قوت دادند.از ایشان شنید **نادرشاه** از جهان رخت بربسته است. آنگاه به میان قبایل ترکمن برگشت و لشکری ملتزم رکاب ساخت و به سال ۱۱۶۰ به **استرآباد** تاخت و آنجا را تصرّف نمود و هر روز بر عدّت و شوکت خود افزود.

از دگر سوی، **کریم خان زند** که وضع کشور را نابسامان دید، **میرزا ابوتراب** دخترزادهٔ **شاه سلطان حسین** را **شاه اسماعیل** نامید و خود را وکیل او خواند. آنگاه با لشکری انبوه ـ چهل هزار نفر ـ در سنهٔ ۱۱۶۵ به اراضی **استرآباد** تاخت و شهر را به **محاصره** چهل روزه گرفت. **محمّد حسن خان** هر روز، لشکری از شهر بیرون فرستاده و ضرباتی به سپاه **کریم خان** زدند. ترکمنان هم‌پیمانِ، **محمّد حسن خان** نیز از بیرون به سپاه **کریم خان** حمله‌ور می‌شدند و بزودی آسیب به سپاه راه یافت و سپاه چهل هزارنفری **کریم خان** به **محاصره** افتاد. چون کار سخت آمد **شاه اسماعیل** به **محمّد حسن خان** پناه آورد. **کریم خان** چون وضع را چنین دید اموال خویش را گذاشته و به سوی **اصفهان** فرار کرد. **محمّد حسن خان** پس از آزادی اسیران، **شاه اسماعیل** را برداشته و به طرف **اشرف** [بهشر] کوچ کرد.

گروهی از بزرگان **مازندران** که با **کریم خان زند** موافقت داشتند طریق مخالفت با **محمّدحسن خان** پیش گرفتند. **سبزعلیخان لاریجانی** که سرآمد سرکردگان **لاریجان** بود به اتفاق **مقیم‌خان ساروی** در یک فرسنگی شهر **بارفروش** در برابر سپاه **محمّدحسن خان** صف بربستند. پیشتر، **محمّدحسن خان**، پیامی از صلح و آشتی روانه **آمل** کرد، امّا مقبول نیفتاد. جنگ سختی درگرفت و **مقیم خان** به گلوله زنبوره[2] مجروح شد و گرفتار آمد. سپاهش هزیمت یافت و **مقیم خان** در آتش بسوخت.

۱ـ داز: نام یکی از قبایل ترکمنی است.

۲ـ زنبوره و زنبورک / توپ کوچک و تفنگ بزرگ.

آقا حیدر علی و **حاجی قنبر علی مشهدسری** که از کدخدایان صاحب اساس **مازندران** بودند،بعد از دادن بیست هزار تومان وجه نقد با فرزندان مقتول شدند و **محمّدحسن خان** بر تمامت **مازندران** فرمان راند.

نبردهای دیگر **محمّدحسن خان** با افغانان و **کریم خان زند** مجال دیگری را می‌طلبد. آخرین نبرد او با **شیخعلی زند** است. **شیخعلی زند** با سپاهی کارآزموده بلده **ساری** را مسخر ساخت و **حسن خان دولّو** در **ساری** به او پیوست. **محمّد حسن خان** در **استرآباد** لشکری آماده ساخت و به طرف **اشرف** [بهشر] آمد و میان آن دو جنگی درگرفت. **شیخعلی** دریافت که حرب چاره کار نیست و او می‌بایستی که فتح **استرآباد** کند تا مأمنی برای **محمّدحسن خان در مازندران** نماند. پس تمام لشکر خویش را برداشت از کنار **دریای طبرستان** طریق **استرآباد** پیش گرفت.

بین دو سپاه، رزمی بزرگ در گرفت و جمع کثیر مقتول شدند. عاقبت **محمّدحسن خان** به **استرآباد** آمد و **شیخعلی خان** متوجه **اشرف** شد. **محمّد حسن خان** پس از نابود کردن منافقانِ لشکرش با هجده هزار سوار و پیاده در بیرون **اشرف** به رزم **شیخعلی خان** رفت. در بیابان قرق، دو سپاه به مقابله پرداختند. سپاه کُردان **خراسان** که بیش از نیمی از لشکر **محمّدحسن خان** را تشکیل می‌دادند درهم شکستند و جانب **خراسان** در پیش گرفتند. **محمّدحسن خان** مدتی دیگر به رزم ادامه داد تا قوه‌اش به تحلیل آمد و چون توان مقاومت نداشت از صحنهٔ نبرد گریزان شد. لشکر **شیخعلی** به شتاب دنبال او بودند. در میان راه به پلی شکسته رسید که سربازانش با ازدحام از آن می‌گذشتند چون راه پل را بسته دید از کناره پل عزم حرکت کرد. هنوز چیزی نرفته بود که پای اسبش در گل ماند و متوقف شد. **سبزعلی کرد** که پیشتر از امیرانش بود و از وی روی تافته بود به اتفاق **محمّدعلی دولّو** با ده سوار دیگر برسیدند و سر از تن **محمّدحسن خان** جدا کردند. این واقعه به سال ۱۱۷۱ اتفاق افتاد[۱].

۲ـ میرزا طبیب هزار جریبی

سراینده این *شاهنامه* **میرزا طبیب** است. اصل وی از **هزار جریب** از توابع **مازندران** است و طوفان تخلّص دارد. **لطفعلی بیک آذر** دربارهٔ او می‌گوید:

جوانی غیور و به استغنای طبع و شکفتگی مشهور. مکرّر ملاقات افتاد. از صحبت شعرا مشعوف، و اهل روزگار از تیغ زبانش مخوف. آخرالامر در **نجف اشرف** ـ علی ساکنها اشرف

۱ـ شرح حال بر گرفته‌ای است از الف) **تاریخ محمّدی** *(احسن التواریخ)*، محمّد فتح الله محمّد تقی ساروی، به کوشش غلامرضا طباطبایی مجد، تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۱. ب) *ناسخ التواریخ (تاریخ قاجاریه)* به کوشش جمشید کیانفر. تهران: اساطیر، ۱۳۷۷.

التحف ـ مجاور. هم در آنجا وفات یافته و این رباعی [را] مؤلّف در تاریخ فوت او [۱۱۹۰]گفته:

طوفان سر و سرحلقهٔ ارباب وفا   یک چند ز جور آسمان دید جفا
آسود، چه در خاک نجفْ آذر گفت   طوفان دُر دریای نجف شد ز صفا[1]

از آثار **طوفان** می‌توان از *دیوان اشعار* او نام برد. به گفته **رضا قلیخان هدایت**، این *دیوان* شامل هفت هزار بیت است که غالب آن غزلیات می‌باشد[2]. به ابیاتی از دیوان او بنگرید:

ـ غمش در نهانخانهٔ دل نشیند   به نازی که لیلی به محمل نشیند
مرنجان دلم را که این مرغ وحشی   ز بامی که بر خاست مشکل نشیند
ـ هجران به سر رسید و دلم گرم ناله باز   پایان منزل است و جرس در فغان هنوز
هر چند بر آن عارض گلگون بِگرد کس   دل می‌کشدش باز که افزون نِگرد کس
ـ شب چو بمیرم به سر کوی تو   زنده شوم صبحدم از بوی تو

دیگر اثر او که احتمال می‌رود در مجموعهٔ دیوانش نیز آمده باشد. همین مثنوی *شاهنامه* است. در این اثر او سرگذشت زندگانی، شرح جنگها و رشادتهای **محمّدحسن خان قاجار** را تا هنگام کشته شدن او را به زبانی ساده به تصویر می‌کشد. این رساله به لحاظ یک سند تاریخی و نقدِ شعر **طوفان** و شعر سده دوازده قابل توجه و اعتناست. نسخه‌ای از این رساله در مجموعه شماره (۶) ۵۰۱۴ در **کتابخانه ملی ملک** موجود است که بر اساس آن متن تصحیح شد.

در خاتمه لازم است از استاد ارجمند جناب آقای **نجیب مایل هروی** که این مجموعه به کوشش و همیاری ایشان فراهم آمد تشکر و قدردانی نمایم. همچنین از دوست عزیزم **سید حمید سیدی** که استنساخ رساله به یاری ایشان صورت پذیرفت ممنون و سپاسگزارم.

۱ـ *آتشکده آذر*، به کوشش سید جعفر شهیدی، ص ۴۰۳.
۲ـ *مجمع الفصحا*، به کوشش مظاهر مصفا، ۷۲۱/۵.

شاهنامه جنّت مکان محمّد حسن خان قاجار من کلام طوفان (ره)

خدایا دلی خواهم آتش مزاج / که چون شمع از شعله یابد رواج
دلی چون محیط صفا موج زن / ولی چون صدف پر ز دُرّ سخن
دلی کز خیالات روشن بیان / زبان را کند شمع بزم دهان
زبانی که از جوش شهدِ سخن / شکر پاره ریزد ز آب دهن
زبانی که چون دم زند از بیان / کشد دُرّ معنی به گوشِ جهان
۵ زبانی که چون اژدر از تاب دَم / زند شعله در نِیستان قلم
قلم را چو نیزه به جایی رسان / که آرد سر نکته را در سنان
بده خامه‌ام را به عیشی برات / که از خنده لب را گشاید دوات
ورق را مرکّب به صد شور کن / مرا هم به آن حشر محشور کن
نوایی برافراز ار خامه‌ام / که محشر گریزد ز هنگامه‌ام
۱۰ چه هنگامه وصف فلک منظری / قیامت شکوهی هنرپروری
به تیغ و سپر مطلع مهر و ماه / فلک پایه سردار انجم سپاه
جهان شهره چون مهر از عزم رزم / علم شمع سان در سرانجام رزم
محمّد حسن خان گردون مدار / که غلطد به خاکِ درش روزگار
جوانی که چون تیغ گیرد به چنگ / زره پوشد از موج دریا نهنگ
۱۵ چو شمشیر او آتش افشان شود / زمین رشک کوه بدخشان شود
اگر بر نگه تیغش آرد شتاب / ره دیده را گم کند ز اضطراب
به خاک ار فرودآورد تیغ کین / رسد زخم کاری به گاو زمین
چنان است شمشیر او در شکار / که در صیدِ دل تیغ ابروی یار
اگر ابرِ تیغش فتد بر سحاب / چکد تا قیامت ز ابر آفتاب
مه نو ز چرخ از پی آبرو / زند غوطه در آبِ شمشیر او
۲۰ چو آرد به کف قبضهٔ تیغِ تیز / اجل دست شُوید ز جانِ عزیز
کنم بیش ازین گر ز تیغش رقم / چکد خون به جای مداد از قلم
به هر جا کُند زورِ بازو عیان / زمین را زند بر سرِ آسمان

چو در نیزه‌بازی نماید شتاب / ز گردش فتد چرخ پر انقلاب

۲۵ به گِرد سرش نیزهٔ جانْ شکار / دهد یاد از گردش روزگار

سنان نیست کآرد کَفش در سماع / عَلَم زد ز خورشید خط شعاع

سر نیزهٔ آن سپهرِ صفا / گذشت از فلک همچو آهِ رسا

کمان تا به ابروی او جلوه کرد / به قوس و قزح ماند رخساره زد

ز بیم خدنگش فلک با شتاب / سپر بر سر خود کشد ز آفتاب

۳۰ خَدنگش به کوه آورد گر گذار / شود سنگ آبستنِ تیر مار

برای نشانِ خدنگش جهان / هدف بسته از ماه بر آسمان

نُه انجم بُود بر رخِ چرخ پیر / بود زخم پیکان آن شیر گیر

شد از سایهٔ تیرِ آن کامیاب / زمین صاحب بال و پر چون عقاب

شود بر تنش تیر هر مار مو / کند شیر اگر یادِ پیکان او

۳۵ چو گیرد به کف خنجرِ آبگون / شود دید با ظرفِ دریای خون

سوی خنجرش بگذرد گر نگاه / شود دست و پا قطع در نیم راه

ز بیداد آن خنجرِ آبدار / نمانده است فرصت به مژگانِ یار

مه از شوق بازوی آن نامور / شود گاه شمشیر و گاهی سپر

نهیبش دلِ سنگ را خون کند / شرر از دلِ خاره بیرون کند

۴۰ اگر بادِ چشمش وزد در چمن / گل زرد روید ز شاخ سمن

ز خشم اَر گشاید زبانِ عتاب / پَرَد رنگ از چهرهٔ آفتاب

غضبناک اگر بگذرد در چمن / دهد غنچه از شاخ خونین کفن

به میدان چو پا آورد در رکاب / فرود آید از خِنگ چرخ آفتاب

چو گلگون او گرم جولان شود / فضای جهان تنگ میدان شود

۴۵ چه گلگون عروسی گرانمایه مَهر / تَذَرو بیابان و طاووس شهر

به شوخی چو آهنگ میدان کند / ز نقشِ شمش ماه تابان رَمَد

به میدان گه جلوهٔ آن دیوزاد / ز بس برق سراسب و چابک نهاد

به همراهیش گر نماید شتاب / جهد شبنم از جذبهٔ آفتاب

ز بس سرعت آرد به آهنگ راه / ز چشمش به دنبال ماند نگاه

۵۰ ز گَرد رهِ آن شعلهٔ بی سکون / شرر ریخت در جیب باد از جنون

به گوشش درآید گر آواز هی | کند عالمی را به یک گام طی
ستوری چنین و سواری چنان | نه چشم زمین دید و نه آسمان
نه تنها به شمشیر دَستش رساست | ز تیغِ زبانش سخن پادشاست
چو وقتِ تکلّم گشاید دهن | به طوطی نماید محل سخن
۵۵ قضا بر سخن کز لبش تافته | در گوشِ روح‌الامین ساخته
لبش دارد از پُر فَنی گفتگو | تراود ز یک غنچه صد رنگ و بو
جهانِ سخن را کران تا کران | به تسخیر دارد ز تیغِ زبان
به عهدش خزان گلستانی کند | جهان از شبابش جوانی کند
بود هوشمندی به تعظیم او | خِرد گشته محتاجِ تعلیم او
۶۰ فلاطون شنیدی اگر نام وی | به خُم از حسد آب گشتی چو می
به عقلش رسائی ندارد خیال | زده طبع بر سرْگلِ انفعال
جنون گر به پیشش سبق خوان شود | تواند ارسطوی دوران شود
به تدبیر گشت آن چنان کامیاب | که شب را کُند روزِ بی آفتاب
گل هـمّتش تا شکفت از صبا | ز حاتم کند عار نام سخا
۶۵ اگر باد جُودش وَزَد در بهار | شود مشت زر غنچه بر شاخسار
به کویش ز تأثیر بحرِ سخا | صدف گشته کشکول دست گدا
پیِ خدمتش عالمی کرده میل | هوابازِ هنگامه‌اش خیل خیل
پریشان ز جمعیتش زلفِ یار | به یک سر همه همزبان شانه‌وار
بیا ساقی ای شوخ پیمان گُسل | به غارت بده کشورِ دین و دل
۷۰ بده از لبِ لعل گون باده‌ای | که دارم عجب بزم آماده‌ای
از آن مِی که در کفرْ ایمان شود | تنِ خاکی جام را جان شود
شرابی که چون شیشه آید بگشت | ازو گُل کند خونِ دل دشت دشت
دگر بر ورق خامهٔ لاله رنگ | چنین گشت طرّاح میدان جنگ
که چون خانِ رستم دل کامران | علم زد به گلگشت مازندران
۷۵ ز گرگان سپاهِ قیامت اثر | فرو ریخت چون سیل بر دَشت و دَر
ز رنگینیِ لشکر بی شمار | نهان شد خزان و عیان شد بهار
همه اهل مازندران خُرد و پیر | چو نقش قدم بر درش جای گیر

همه مال و جان داده در راه او | همه سر نهاده به درگاه او
مگر لارجانی که از سرکشی | نمودند آغاز لشکرکشی
۸۰ تهی کرده پهلو ز دریا حباب | نهان گشته خفّاش از آفتاب
گروهی ستادند یک سر به جان | پی حربِ سالار ایرانیان
همه شور در سر جزایر به دست | همه شعله‌خو همچو آتش‌پرست
تفنگ از سر دوش هر یک به شر | برآورده چون مارِ ضحّاک سر
همه داغ بر پیکر از جوش جنگ | به خود غرّه در کوه همچون پلنگ
۸۵ همه بسته بر کوه کردی کمر | برون جسته از سنگ همچون شرر
همه آتشین دم به سان تفنگ | در اوّل سخن کرده آغاز جنگ
چو شد قصه بر خان خانان عیان | بخندید بر جهل آن گمرهان
که قطره دگر از که رو دیده است | که چون موج با بحر پیچیده است
کی آرد کتان طاقت ماهتاب | شود سایه کی چهره با آفتاب؟
۹۰ مگر غافلند از سرانجام ما | نخورده است بر گوششان نام ما
مگر چون حباب از هوای غرور | نِیَند آگه از موجِ دریای شور
ندیدند بازو و زورِ مرا | سپاه و سنان و شُتورِ مرا
شد از نام من عالمی پُر صدای | بجنبد زمین چون بجنبم ز جای
پی رزم اگر پا نهم در رکاب | کشم نیزه از پنجهٔ آفتاب
۹۵ اگر سیل گردد همه سنگ و کوه | برِ موج دریا ندارد شکوه
ولی چون دلش بود رحم‌آفرین | نزد چین بر ابرو نشد خشمگین
چنین کرد اندیشه آن حق‌پرست | که نیکو بود رحم بر زیردست
به آیین رأفت فرستم پیام | کنم جوی اوّل بر ایشان تمام
چرا بی تأمّل درآیم ز جا | دهم عالمی را به باد فنا
۱۰۰ پس آن گه سپه‌دار والانشان | دبیری[1] طلب کرد و شد درفشان
که ویرانهٔ چند را گنج شو | به همواری اوّل رقم سنج شو
که ای مردم خام برگشته کار | همه غافل از بازیِ روزگار
اگر کبک کوهی هزاران بود | کجا باز را مرد میدان بود

۱ـ برای این منظور مقیم خان ساروی، حاکم مازندران را انتخاب نمود.

همان به که پویید راه امان / کنید این غضب را به خود مهربان
۱۰۵ نوازم شما را به انعام خوش / چو زین به که باشید بر کام خوش
ببخشم به پیر و جوان شما / ترحّم نمایم به جان شما
وگر سر زِ فرمان من برکشید / تنی خسته درکام اژدر کشید
به حق خداوندِ صحرا و کوه / که باشد دو عالم ازو یک شکوه
فرستم یکی ابر طوفان به جنگ / که از تیر باران شود عرصه تنگ
۱۱۰ شد آن بیم و امید یک جا رقم / به کاغذ نشاند آب و آتش بهم
پس آنگاه فرمانبری را ستود / بپیچید و بسپرد و برد و نمود
گشودند آن حِرز جان را نقاب / عیان شد به بالای کوه آفتاب
ز غفلت نکردید خود را معاف / گشودند یکسر زبانها به لاف
شده آتش جَهلشان شعله‌تاب / از آن ابر رحمت بجستند آب
۱۱۵ ز جا جست هر یک به رنگ شرار / که ما هم پلنگیم در کوهسار
کی از حکم کس در ستوهیم ما / کمر بستهٔ تیغ کوهیم ما
رسد گر ز دریا به عالم ستوه / چه گَردی نشیند به دامان کوه
فرو سر به دشمن نیاریم ما / به جز جنگ حرفی نداریم ما
فرستاده برگشت و شد عرض حال / برآشفت سردار صدرِ جلال
۱۲۰ به نوعی که زد چرخ چین بر جبین / چو دریا به جنبش درآمد زمین
رخش در غضب گرم افروختن / ازو عالم آمادهٔ سوختن
چنان ریخت چون شمع رنگ عتاب / کزو شعله افتاد در اضطراب
خرد گفت در گوش آن نامدار / که ای از تو خرّم دل روزگار
به تسخیر آن قوم انجم گروه / عَلَم زن چو مهر اندران روی کوه
۱۲۵ خردمند قول خرد چون شنید / سپه را عنان داد و خود آرمید
اشارت چنین شد که جنگ آوران / به صحرا خرامند از هر کران
همان دم عَلَم را برافراشتند / دو صد محشر از جای برداشتند
زِره بر بدنها نمودار شد / بلاهای خوابیده بیدار شد
دو خان دلاور دو جنگی لقب / به فرمان سالارِ والا نسب
۱۳۰ پی حربِ دشمن سپه ساختند / به آمل به صد آرزو تاختند

به موج آمد آن لشکر بیکران | دو دریا عیان شد به مازندران
نهادند سر بر سر دوش هم | سنان با سنان و عَلَم با عَلَم
وزان سوی هم خصم جنگ آزما | برانگیخت از کینه لشکر ز جا
هجومی به دشت آمد از کوهسار | چو سیلی که آرد به دریا گذار
۱۳۵ شدند آب و آتش مقابل بهم | رسیدند مقتول و قاتل بهم
بیاراست مشاطهٔ رزمگاه | ز تیغ و سپر پشت و روی سپاه
علم تا زند هر دو صف را بهم | به ایستادگی کرده قامت علم
ز سرها سپرهای زرین حباب | دمیدن گرفت آفتاب آفتاب
نخستین از آن هر دو صف پیش جنگ | شده بارش تیر و رعدِ تفنگ
۱۴۰ ز دود تفنگ ابر شد اوج گیر | وزان ابر پاشیده باران تیر
گلوله مگو ریخت بر مرد جنگ | که از شعله بازی برق تفنگ
ز بس ابر آن عرصه شد تابناک | فرو ریخت باران آتش به خاک
جهان از دم گرم او آتشین | جزایر مگو اژدر آهنین
ز برق تفنگ وز جوش غبار | هوا ریخت رنگ رخ و خط یار
۱۴۵ وزان عرصه تیری که جست از کمان | پیام اجل برد بر ملک جان
چو مژگان دلدار بیدادگر | نشد جای پیکان بجز در جگر
ز بس گَرد کُلفت بر افلاک رفت | به روی هوا تیر در خاک گرفت
ز بس تیر گردان فولاد شصت | به پشت کمانهای دشمن نشست
تو گفتی که از وحشتِ آن فساد | عدو تیر وارونه بر زه نهاد
۱۵۰ ز بس تخم سر کِشت چرخ غدور | شد آن دشت را تیر باران ضرور
به جنگ کمان ناوک تُندور | نمودی چو انگشت بر ماه نور
چنان پای تعجیل بُد در میان | که خود از پی تیر می‌شد کمان
کمان از کشش بس که آمد به تنگ | زبانِ شکایت گشود از خدنگ
ز بس تیر بیداد کردش گذار | سراپا زره گشت سوراخ مار
۱۵۵ چو زلفین مه پیکرِ بی‌نظیر | کمند از دو جانب شده گوشه‌گیر
در آن ورطه از کاوش چرخِ دون | ز جولانگریهای سیلاب خون
ز بس بودنم دیده شد اوج گیر | به سطح هوا سبز شد چوبِ تیر

سپه را قوی داشت دل در گزند — سنان همچو سردار همّت بلند
سنان سر بپیچید از ضرب جان — نبودی میاندار اگر در میان
۱۶۰ ز دود تفنگ و ز گَرد سپاه — هوا کرده در بر لباسِ سیاه
ز جوش غبار و ز خون قطره‌ها — هوا، آسمانی شد انجم نما
صُدق را که بُد چشمه‌ها در ضمیر — برون داد از آن چشمه‌ها آب تیر
جهان شب شد از سایهٔ تیرها — چراغان در آن برق شمشیرها
ز بس پر شد و ریخت از چشم و کین — غبار از زمین و عرق از جبین
۱۶۵ به یک دم از آن خیل محشر شکوه — زمین گشت دریا، هوا گشت کوه
شدی کَنده از شم اسبِ یلان — زمین از زمین، آسمانْ آسمان
کشِ قوس مردان به جایی رسید — که از سَهم، پشت کمانها خمید
چو از دست شد ناوکِ چارِ پر — نهادند تیغ و سپر سر به سر
زبان بیم دارد ز گفت و شنید — که گوید سپر را چو آمد پدید
۱۷۰ زره را نماند آن قَدَر اختیار — که چشمی ببندد ز گَردِ غبار
ز بس موج خون در هوا داشت جوش — نگه سوی چشم آمدی سرخ‌پوش
ز بس تنگیِ جا در آن گیر و دار — صبا را گران بود بوی بهار
گر از دیده می‌رفت بیرون نظر — ره بازگشتن نبودش دگر
نه تنها نظر راه دیدن نداشت — که دل نیز جای تپیدن نداشت
۱۷۵ غلط کردی از نظمهٔ بحر خشم — صدا راه گوش و نگه راه چشم
نبودی در آن ورطه از کاستن — به رنگ بَقَم روز برخاستن
ز بس عرصه‌ها تنگ شد از جدال — به دلها نمانده است جای خیال
در آن عرصه از بارش ابر تیغ — نشد سبز الّا گیاه دریغ
ز پرواز پیکان در آن انجمن — خطر داشت نظّاره ظاهر شدن
۱۸۰ رسید از دَمِ خنجر جان ستان — دو رو مرد را کارد بر استخوان
چنان سیل جاری شد از خونِ ناب — که بر آسیای فلک بستْ آب
ز دهشت در آن فتنه گاه فتوح — اَجل را فراموش شد فیضِ روح
همه سنگ آن دشت از خونِ ناب — شده لعل بی منّتِ آفتاب
همین بس از آن عرصهٔ هولناک — که از موج خون تن شود چاک‌چاک

۱۸۵ صبا با رطوبت ز بس داشت خو
به هر گل وزیدی شدی رنگ او

ز بس رسم افتادگی بود و بس
نمی‌خاست از جا فغان جرس

ز بیرحمی دستبردِ نفاق
گسست آن چنان رشتهٔ اتّفاق

که با آن همه اُلفت بیکران
شدی سایهٔ این به دنبال آن

یکی پا به گِل ماند در روی دشت
یکی سر به خنجر سپرد و گذشت

۱۹۰ تماشاییان را در آن گیرودار
نگه بس که آلوده شد در غبار

سرشکی که از دیده حاصل شدی
به تار مژه مهرهٔ گل شدی

چنان عرصه بر دشمنان گشت تنگ
که شد بسته ره بر صدای تفنگ

به اقبالِ خانِ سکندر شکوه
به سنگ آمده تیغ مردان کوه

شکستی بر آن تیره روزان فتاد
که هرگز به زلف بتان رو نداد

۱۹۵ هژبران آن خیل دریا شکوه
دواندند آن وحشیان را به کوه

پس از قتل و غارت دو خانِ رشید
رسیدند بر درگهش روسفید

همه غازیان سرفراز آمدند
ز صیّادی کبک باز آمدند

امان داد سالار محشر حَشَم
به اهل هزیمت ز روی کَرَم

طلب کرد خلعت به اندازه داد
کرم را از آن رونق تازه داد

۲۰۰ جهان داورا، بندگان پرورا
فلک منظرا آفتاب افسرا

کِیَم من یکی بندهٔ جاه تو
غلام غلامانِ درگاه تو

غلام تو امّا به ملک سخن
بُوَد سکّه و خطّه بر نام من

به رنگینی طبع من نوبهار
اگر گل برویاند از شاخسار

ز غیرت شود بزم گلشن تباه
رخ لاله چون زاغ گردد سیاه

۲۰۵ به عهدم طلسم معانی شکست
سخن رفته رفته به کرسی نشست

فلک را چهار آلتِ کار بود
کران ربع مسکونه گلزار بود

ندامند از چارگوهر بدان
علم با قلم تیغ بود و زبان

چه شد چرخ پیر و فتاد از هوس
نموده است تسلیم بر چار کس

به تو تیغ بر مهر تابان علم
به شعله زبان و به طوفان قلم

۲۱۰ چون طوفان دلا خصم را خارسوز
درین بزم شمعِ وفا بر فروز

الهی درین رزمگاهِ جهان
بود تا بهم ربط تیر و کمان

به میدانِ صبح سعادت حشم | بود در کف مهر تیغ و علم
مُدام اشهب دولتش بی فساد | به میدانِ اقبالْ در جلوه باد
خدنگش نیابد شکست درنگ | رخ تیغ خُکمش مَبیناد رنگ
۲۱۵ چو روز دگر مهر گردون نشین | پی حرب برخاست با تیغ کین
سکندر سپه خانِ دارا نژاد | علم کرد قامت چو نخل مراد
شد از مخمل سبز آن رزم کوش | در اوّل چو سرو روان سبزپوش
پی کوریِ خصم افعی شعار | زمرّد قبا شد دُرِ شاهوار
همه موج شد مخمل از اضطراب | نهنگ دَمان دید گفتی به خواب
۲۲۰ از آن جامهٔ سبز کرد اختیار | که گل بشکفاند ز خون چون بهار
بپوشید جوشن به بالای آن | زره از زمرّد شده تَه‌نشان
زره نیست رخشان به روی قبا | شده چرخ اخضر کواکب نما
برازنده جوشن به مخمل چنان | که خط بر رخ سبزِ کشمیریان
بنالد چو سان مخمل از قرب او | ز شبنم بود سبزه را آبرو
۲۲۵ بُدی چشم جوشن برون از حساب | ولی کرد بر مخمل او را به خواب
فلک تا به خود طرح نیرنگ چید | به چشم زره خواب مخمل ندید
فزود است جوشن به مخمل وقار | که زینت بود سبزه بر جویبّار
همه چشم شد جوشن او را به بر | ز سر تا قدم گشت باغِ نظر
زره با قبا عالم آرا شده | چمن سبز گردیده گل وا شده
۲۳۰ همی گفت با جوشنش روزگار | ترا چشم روشن که آمد بهار
مگو جوشن و جسم والاجناب | بود کوه کشمیر و عکسش درآب
زره با قبا گشت آشوب دهر | ز هر حلقه بر خصم شد جام زهر
چو از خواب مخمل نظر برگشود | زره زهر چشمی به عالم نمود
ز آشفتن مخمل از هر کران | ز چشم زره گشت مژگان عیان
۲۳۵ شده مخزنِ گنج روی زمین | زره چون نباشد زمرّد نگین
بغل چون به چار آینه برگشاد | جهان چارجانب بَرو رخ نهاد
سکندر ز یک آینه در جهان | شده روشناس کَهان و مَهان
به آیین دیگر سرافراشتی | چو او چار آیینه کرد آشتی

بــه چــار آیــنه پــیکرش راه یــافت | مســیحا بــه چــرخ چــهارم شــتافت
۲۴۰ جهان پیش ازیـن بـا هـمه آب و تـاب | بـه چـار آسـمان داشت یک آفـتاب
ازین پس چه خواهـد شـد از وی عیان | کــه چــار آفـتابست و یک آسـمان
ز فــرقش کُــلَه خُــود سـردار شـد | ســرآمــد بــه هــر آلت کـار شـد
چــو تــیغش بـه روی زره آرمـید | ز جــوشن ســتاره مــه نـو دمـید
بـود در غـلاف از عـدو کـینه خـواه | چــو در سـینهٔ تـنگ یک شـعله آه
۲۴۵ چو خواهـد زنـد طعنه بـر تیغ قـاف | گــذارد زبــان در دهــان غـلاف
گــر از تــندی او نــمایم رقــم | ز خــون سـخن سـرخ پـوشد قـلم
مگــو تــیغ آیــینه‌ای در مَـثَل | کــه بـیند درو خـصمْ عکسِ اجـل
هم آسوده بـر جـا و هـم سرکش است | عـجبتر کـه هـم آب و هـم آتش است
زبــانی است بـا رسـم و روی دگـر | بــه هــر سـر کـند گـفتگوی دگـر
۲۵۰ اگـر چـهره گـردد بـه تـیغِ هـلال | کـند قـطع مـهر از مـه روز و سـال
نـویسم گـر از وصـف او حـرف چـند | قــلم هـمچو نـی مـی‌شود بـندبند
ز بــالا بـه زیـر آیـد آن شـعله فـام | ز مَــه مــی‌رساند بـه مـاهی پیام
گــر از آب آن تـیغ دشـمن شکـار | چکــد قــطره‌ای در فـضای بـهار
کشــد ســبزه شـمشیرها در چـمن | کــند ســیب کــار سـهیل یـمن
۲۵۵ به جنبش صُدُق تا کـه شـد جـای گـیر | از آن خــوشدلی پَــر بـرآورد تـیر
صُـدُق چـه یکـی پـر دل نکـته دان | کـه بـا وی بـود یک سـر و صـد زبان
ز هــر بــرق آهش جـهانی خـراب | بــه یک دام صــیاد چـندین عـقاب
شــده بس کـه در رزم سـحرآفـرین | دو صــد دست دارد بـه یک آسـتین
پــی مـجلس رزمْ چـون اهـل فـن | بــیاراست صـد شـمع در یک لگـن
۲۶۰ بـه قـربان چـو نگـریست آن محتشم | پــی کــرنش او کـمان گشت خـم
کـمان چـون کـند روز هـیجا کمین | عـدو را کشـد نـی بـه ناخن ز کین
سـحابی کـه چـون دامـن افشـان شـود | ازو عــالمی تــیر بــاران شــود
کــمان نـیست چـرخست کـز آرزو | کــمان شَــد رود تـا بـه قـربان او
سـپر بست و بـا نـیزه چـون آفـتاب | بر افـراشت قـامت بـه صـد آب و تـاب
۲۶۵ مگــو نــیزه دشــمنانْ ســوز او | بگــو اژدر دستْ آمــوز او

چو نیزه یکی نخل این گلشن است / که بارش سراسر سرِ دشمن است
لبی از سخن کرد یاقوت رنگ / زمرّد قبا خان فیروز چنگ
بفرمود تا دیگر آیین نهند / به پشت ابرش جلوه را زین نهند
کشیدند در زیر زین طلا / شده برگ گل بار دوش صبا
۲۷۰ کجا زین کجا ابرش تندرو / دمیده ز چرخِ دگر ماه نو
مزیّن شد از زین زرّین اساس / ندیده کسی شعله را در لباس
نشستی اگر عمر عالم به وی / به یک دم شدی مدّت دهر طی
از آن دشت پیمای صرصر شتاب / کند کسب جولان اگر آفتاب
شود آمد و رفت مهر آن چنان / که از شب نماند اثر در جهان
۲۷۵ گر از نعل او چرخ یابد هلال / شود طی به هر هفته هفتاد سال
به تیری که پیکان شود لعل آن / پی صید هر سو رود بی گمان
نَشیند سبک روحیش گر هلال / کند سایه از بهر خود گر خیال
ز بس وسعت افراشت جولان او / دهد بس که شوخی ز میدان او
چو در قطره عکسش نمایان شود / شود قطره دریا و طوفان شود
۲۸۰ دوانندند آن باد را همچو برق / جهان در تزلزل شد از غرب و شرق
ز بس بوسه بر پای آن زد رکاب / یکی برق رخشنده شد بر سحاب
قدم بر سواری زد آن کام بخش / درآمد چو رستم به بالای رخش
ثنای رُخش ورد گِرد بتان / دعاگوی جانش کران تا کران
ز رفتار او کرّنا بی قرار / چو برقی جهد رعدی آید به کار
۲۸۵ به هر سو دلیران گردن فراز / روان از پی صید چون شاهباز
عَلَم چون نکویانِ بالابلند / ز کاکل فکنده به دلها کمند
بدان گونه خاک فلک بارگاه / عنان ریز شد تا دو فرسنگ راه
پس آن گه فرود آمدو امر کرد / که شویند لشکر ز رخساره گَرد
نمایند این‌جا دو روزی قرار / پشیمان شود خصم شاید ز کار
۲۹۰ شد از جانب خصم گُردی عیان / که گفتی زمین رفت بر آسمان
چو زلف بتان تابدارِ دژم / ز هر حلقه آبستن صد ستم
از آن کُرد خانِ ثریّا مکان / تعجب کنان گفت با هَمْرهان

کزین کُرْد، جویم ز یزدان مدد / که القار دشمن بلایی است بد
دگر گفت خصم بدآموز نیست / چرا وعدهٔ جنگ امروز نیست
۲۹۵ که ناگه عَلَمهای گلگون عذار / از آن دور[1] چون شعله گشت آشکار
سپاهی عنان شد ز خصم دَنی / چه مهمان ناخوانده نادیدنی
سراسیمه گشتند از هر کران / گرفتند و بستند تیغ و سنان
زهر سو سپاهی درآمد به جوش / شده آب آن رود دریا خروش
یکی ابر بارندهٔ تیرنام / شد از دامن کوه صحرا خرام
۳۰۰ به یک دست تیر و به یک دست تیغ / به قلب اندرآمد چو غرّنده میغ
ز شیران به شمشیر برداشت سر / ز آب آتش افروخت بر خشک و تَر
درآن برگ ریزانِ فصل خزان / ز برق سحاب و خدنگ کمان
بِبارید رشحی چو ابر بهار / که خار سنانها گل آورد بار
زره پیش تیغش کجا داشت رنگ / شود موج کی سدّ راه نهنگ
۳۰۵ به خون عدو خنجرش در شتاب / چو ماهیِ رم خورده در زیر آب
سنان در کف پر دل تیز چشم / چنان صاف و رخشان نمودی به چشم
که گفتی در آن قلزم انقلاب / گذشت از سر خلق یک نیزه آب
چنان از پی هم فشاندی خدنگ / که کم دیدی اندیشه روی درنگ
به تیری که اوّل زدی در کمان / دویم تیر نزدیک بودی چنان
۳۱۰ که پنداشتی خصم دون اعتقاد / دو پیکان به یک تیر بست و گشاد
خدنگش به هر سو روان پُر ز شور / چو ماری که از جفت ماند به دور
سر خصم بر نیزه‌اش بار بود / توان گفت فتح از دو سردار بود
گل آتشین شعله‌ای برفروخت / که بر روی هم صد چو من خار سوخت
دلیران دیگر به هر سو به جنگ / همه تیغ و بازو به خون داده رنگ
۳۱۵ برون شد ز بس هوش مردم ز سر / نبودی کس از قتل خود با خبر
خدنگ آن چنان بر هوا بست راه / که چون زلف سر بر زمین سود آه
ز برق نفسها در آن دشت و بوم / نسیم آن چنان یافت طبع سموم
که گر از کمان تیر رفتی به دَر / شدی چون شهاب از هوا شعله‌ور

۱ـ اصل: دود.

ز انبوه بس که در آن پهن دشت — نبودی نفس را ره بازگشت
۳۲۰ چو می‌جست خون از تنِ چاک چاک — نمی‌یافت راهی که ریزد به خاک
ز بس در هوا ماند خون یلان — شفق شد همه ابر مازندران
تفنگ اندران ورطه بی‌دود بود — ز بس راه بر شعله مسدود بود
گلوله محابایی از خون نداشت — ولی از درون راه بیرون نداشت
به خود گوشت از تابِ غم برفروخت — فتیله ز حسرت، همین داغ سوخت
۳۲۵ به جای گلوله به هنگام جنگ — نفس شد گره در گلوی تفنگ
گذشتست ظهر و درآمد پسین — همین بود میدانِ جنگ آتشین
در آخر چه گوید به خصم درشت — شکست اندر افتاد و بنمود پشت
دلیران ز پی اسب کین تاختند — شکستند و بستند و انداختند
چه دلها به زنجیر زلف بتان — شد بسته صد تن به یک ریسمان

● **محمّد رضا میرزا (افسر)**

● **منصور جفتایی**

کَل‌نامه

مقدمه

صاحب رجالِ *بامداد* در شرح حال افسر آورده است: «**محمّدرضا میرزا متخلّص به افسر**، پسر سیزدهم **فتحعلی شاه قاجار** در [سوم ذیقعدةالحرام] سال (۱۲۱۱ هـ. ق.) [در **تهران**] متولّد و در سال (۱۲۷۷ هـ. ق.) درگذشت. [از سال ۱۲۳۴ـ۱۲۳۹هـ. ق.) حکومت **گیلان و تالش** را داشته است]. در سال (۱۲۳۴ هـ. ق.) که **خسرو خانِ گرجی** حاکم **گیلان** بود، گیلانیان از وی شکایت کردند و ضمناً حکومتِ **محمّدرضا میرزا** را از دولت درخواست نمودند. تقاضای آنان مورد قبول واقع شد و **خسروخان** از حکومتِ **گیلان** معزول و **محمّدرضا میرزا** به جای وی منصوب گردید.

چون **محمّدرضا میرزا** به صوفیّه و دراویشِ نعمت‌اللّهی گرویده بود و در مدّت حکومتِ خود در **گیلان** جمعی از این طایفه دور او را گرفته بودند، از این بابت برای **فتحعلی شاه** توهّماتی روی داد و به دستور **فتحعلی شاه**، شاهزاده و اطرافیانش احضار شدند و در **لوشان** به نزد شاه رسیدند. شاه بعضی از آنان را تنبیه کرد و بعد **فاضل خانِ گرّوسي** جارچی باشی را مأمور نمود که به **همدان** رفته، **حاج محمّد جعفر کبود راهنگی مجذوب علی شاه** را که مرشد شاهزاده بود، دو هزار تومان مصادره نمایند و ضمناً **عبدالله خانِ امین‌الدّوله** نیز برای رسیدگی و تفریغ محاسباتِ **گیلان**

مأمور **رشت** شد»[۱].

در *طرائق الحقائق* آمده است: «کسی چه گوید از خصایل آن جناب و چه نویسد از فضایل آن مالک رقاب که با حسنِ صورت و کمال و شوکت و در ریعان جوانی و عنفوان زندگانی از این و آن گذشته و با حقّ سبحانه آشنا گشته و با اهل عرفان قرین و با ارباب ایقان همنشین شده و در تعظیم علما ساعی و در تکریم عرفا داعی هم پافتادگان را دستگیر و هم‌دلدادگان را ظهیر است. اگر چه شعر و شاعری مرتبه‌ای دون و نسبت به فطرتِ عالیش زبون است؛ امّا چون طبعِ گرامی‌اش موزون و سلیقهٔ سامی‌اش به نظمْ گفتن مقرونْ، لهذا گاهی جهت طبع آزمایی اشعار آبدار می‌فرماید»[۲]. **محمّد هاشم میرزا ملقب به جناب**، فرزند **محمّدرضا میرزا** از ارباب حال و اصحاب کمال، شاگرد فیلسوفِ بزرگ **حاج ملا هادی سبزواری** بود[۳].

میرزا زین‌العابدین شیروانی مؤلّف کتاب *بستان السّیاحة* هفده سال با وی مصاحبت داشته و کتاب *ریاض السّیاحة* را به نام او تألیف کرده است. در دیباچهٔ این کتاب آمده است: «**ابوالفتح شاهزاده محمّدرضا میرزا** ـ خلدالله ظله علی مفارق المحبّین ـ که از فرقدومِ میمنت لزوم آن زبدهٔ عالم وعالمیان زمین **گیلان** رشک گلستان و غیرت جنان گشته و از شرف وجود ذی جود آن قدر جهان و جهانیان خطهٔ **رشت** عنبر سرشت از خلد برین و نگارخانهٔ چین در گذشته، بدین افتخار سر عزّت اهالی آن دیار بر اوج آسمان رسیده و... بر امضا و استقصای این تألیف مبادرت نمود. الاعانة و التّوفیق من الودود»[۴].

کَل‌نامه رساله‌ای است منظوم که یگانه نسخهٔ آن در **کتابخانهٔ ملّی ملک** محفوظ است. میکروفیلم این رساله به شمارهٔ ۸۴۰۰ در **کتابخانهٔ مرکزی آستان قدس رضوی** موجود است که بنده از روی آن استنساخ و تصحیح کرده‌ام.

رساله متضمّن پاره‌ای حکایات انتقادآمیز دربارهٔ رفتار بعضی از درباریانِ **محمّدشاه قاجار** است. «مثنوی مزبور مصدّر است به نام **ناصرالدّین شاه قاجار** و ناتمام است و چون نسخهٔ دیگری

۱ـ مهدی بامداد، *شرح حال رجال ایران در قرن ۱۲، ۱۳ و ۱۴ هجری*، بی‌جا، کتابفروشی زوار، چاپ سوم، ۱۳۶۳، ۴۰۱/۳.

۲ـ محمّد معصوم شیرازی (معصوم علی شاه)، *طرائق الحقائق*، تصحیح محمّد جعفر محجوب، بی‌جا، انتشارات کتابخانهٔ سنائی، ۳۲۳/۳.

۳ـ دربارهٔ فرزند و فرزند زادگان محمّدرضا میرزا، ر.ک: همان، ۳۲۴/۳.

۴ـ میرزا زین‌العابدین شیروانی، *ریاض السّیاحه*، تصحیح اصغر حامد ربانی، مقدمهٔ حسین بدرالدین، تهران، انتشارات سعدی، بی تا، دیباچهٔ کتاب، صص ۸-۹.

از آن در دست نیست نمی‌توان معلوم کرد که آیا ناظم به اتمام نرسانیده است یا کاتب ناتمام نوشته»[۱].

رساله در نیمهٔ نخستین قرن چهاردهم هجری با خط شکستهٔ نستعلیق کتابت شده، کاغذ آن فرنگی شکری، جلد مقوایی با عناوین به لاجورد در اندازهٔ ۱۵ س ۶/۴×۱۰/۸ ۳۰گ ۱۱×۱۷ می‌باشد. واقف آن سردارِ کُل **یارمحمّد افشار** بوده است[۲].

از جناب استاد **نجیب مایل هروی** که این رساله را در اختیار بنده گذاردند و نیز راهنمایی فرمودند، کمال سپاس و قدردانی را دارم.

۱ـ احمد گلچین معانی، *فهرست کتب خطی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی*، مشهد، انتشارات ادارهٔ کتابخانه، ۱۳۴۶، ج ۷ (ب ۲) ۶۶۷.

۲ـ همان، ۷ (۲) / ۶۶۷.

کَل‌نامه

دگر شد والی بیت الشَّرف مهر شرافت شش جهت را داد از چهر

به گیتی باز فروردین کیا شد چو افریدون و کی فرمانروا شد

ز فروردین چمن شد باز گل خیز زبانم شد دگر کَل‌نامه انگیز

جهان نظم بود از پی بهاری زمانی چون سرِ کَل شوره‌زاری

۵ عطارد را چو حالت بود یارب که از کَل‌نامه گفتن بسته شد لب

یکی کیوانِ کلک در کار کل کرد که چندی مشتری را مضمحل کرد

نه از کَل‌نامه نه از کل حکایت ز طبعِ من جهانی در شکایت

زمانی گشت تأخیر این حکایات خرد گفتا که فی‌التّأخیر آفات

خرد با طبع حالی توأمان شد پی کل نامه بسرودن رهان شد

۱۰ رفیقِ طبع اکنون گشت توفیق از آن شد طبع، مست جام تحقیق

نگردی تا که مست از بادهٔ ناب نبیند فتح بابی کل زهر باب

نه از آن می‌که اندر پی خمارش بسوزد خرمن ایمان شرارش

از آن صهبا که گر یک جرعه نوشی ز تابش تا صف محشر بجوشی

به جام آری تو کز آن ارغوانی بری از صورتش پی بر معانی

۱۵ چو رأی روشن دارای اعظم منوّر از فروغش روی عالم

ستوده **ناصرالدّین شاه والا** به زیر ظلّ او خورشید رخشا

چو بشماری بود نُه حرف نامش علامت این‌که نُه گردون غلامش

نگر اقبال آن دارای اعقل نخست آمد قبول عقل اوّل

ندیده در اخلاص شهریاری محک زدی بر آن کامل عیاری

۲۰ زِ نیک اقبالی آن شاه شاهان قوی برهان بود **فتح خراسان**

از آن بالا همی بگرفته کارش که بس باشد مدبّر پیش کارش

چو عاجز از مدیح شاه میرم ره افسانه کل نامه گیرم

دگر بارید ابر طبع عالی به بستان سخن گنج لآلی

برست از خشک‌سالی عالم نظم بکشت داستان شد شبنم نظم

۲۵ بـه بسـتان سـخن بشگـفت یـعنی
هـــزاران ســـوسن آزاده مـــعنی

گشـوده هـر یکـی سـوسن زبانی
ســـروده هــر زبـــانی داســتانی

ز سـر خـیل کـلان ربـع مسکـون
هـم از کـل بـچگان سر پُـر از خـون

هـم از آن بـی سر و بـی‌پا سرایـی
کـه هـر دم در نـوا از پـی نـوایـی

الا ای مــرد دانــا انـدرین دهـر
چو خـواهـی نـوش دارو از پـی زَهْـر

۳۰ بـخوان افسـانه کـل بـی کـم و بیش
زهـر سـودا تـهی کـن کـلّهٔ خـویش

گـر ازکَـل نـامه خـوانی داستانی
هــمه افســانها افســانه دانــی

چـو ایـن دُرهـا کـنی آویزه گـوش
حـدیثِ گـنج گـاو آری فـراموش

بـیان گـنج گـاوم بس زیـان است
کـه ایـن‌جا پـای گـاو انـدر میانست

همی کَل نامه بشنو ایـن زمـان بس
کـه آیـد قـصه‌های گـاو از ایـن پس

۳۵ اگــرکَـل نـامه را یک ره نـیوشی
گـــزینی از حکـــایتها خـــموشی

هــزاران نکـته در یک قـصهٔ اوست
بـودکَـل نـامه مغز قـصه‌ها پـوست

تـو گـر از اهـل نـظمی نـظم او بین
کـه دیگـر نـنگری بـر نـظمِ پـروین

شـعور شـعر اگـر بـودی بـه شـعر
نـــثار او هـــمی کـــردی ثـــریّا

از ایـن کَـل نـامه مـعمار عـناصر
گُـل انـدایـد بـه رخسـار جـلایر

۴۰ نـیوش از گـوش دانش ایـن حکـایت
گــر از انـدوه کـل داری شکـایت

هـم از دوران ایـن گـردونِ اخـضر
کـه هـر روزش نـماید لعب دیگـر

چـو در فـردوس شـد خـاقان مغفور
هـمی شـد خـوابگـاهش مطلع نـور

مـحمّدشاه غـازی شـد بـر اورنگ
بـه یک آبشـخور آمـد ضـیغم و رنگ

جـهان بگـرفت آیـین بـهشتی
خـزان زد نـوبت اُردی بـهشتی

۴۵ به عهدش وحش طیر و انسی جان
هـمه هـم عـهد چـون عـهد سلیمان

قـضا را بـا فـراوان کـار دانـی
کـه کـالایش هـمه شـور جـهانی

بـه ری آمـد سـرایـی از صـفاهان
کـه گـیرد از عـدالتْ خـانه فـرمان

چـو رفت کـرد بـا کـل ادّعـا ساز
امـیران یـافتند ایـن مـدّعا بـاز

امـیران در حـضور صـدر دیـوان
پـی احـضار کـل دادنـد فـرمان

۵۰ چو حاضر گشت کل بر صدر نشست
هـمی زد از تـغیّر دست بـر دست

همی گفت ای صِ صِ صِ صَدر دیوان
عـلی عسکـر خـاخاخاخاخاخاخان

چو اد اد ادّعا دارد به من من — کِه کِه کوکو بگو قِص قصّه روشن
جوابش داد صدر از نکته دانی — اگر خواهی حقیقت را بدانی
نماید ادّعای پرده فرش — ز فرش آرد فغان و ناله تا عرش
۵۵ هر آن پرده که او در پرده‌ات داد — کنون از روی کارت پرده افتاد
ز بهر پرده آن بی‌برگ بی‌ساز — شود از پرده کل ارغنون ساز
کچل گفت این همه کذبست و بهتان — به *تورات* و به *انجیل* و به *فرقان*
به عیسی و به موسی و به احمد — به سحر پاک دامان محمّد
مسلمانی یهودی بت‌پرستی — قسم خوردم به هر ملّت که هستی
۶۰ به مرگ تو سرایی هست کذّاب — هر آنچت گفت اجحافست ابواب
سرایی از کلامِ کل برآشفت — ولی آهسته ناشایسته می‌گفت
در آن آشفتگی گفتا سرایی — سخن بی وجه تا کی می‌سرایی
کلام حق به کذب تست ناطق — اذا جاءَ نخواندی کل منافق
پس آنگه گفت صدر امیر یزدان — ز *کل نامه* برو این قصه برخوان
۶۵ که در *کل نامه* چون داده است دارا — شهادت را صریح و آشکارا
برای هر اطاقی پرده دارم — نهانی از ملایک در پرده دارم
به ایوانش فکندم فرش ممتاز — کناره دادم و تختی سرانداز
بگفتا با کل آن صدرِ خردمند — به خود بی‌حرمتی زین بیش مپسند
بباید قیمت این پرده دادن — زر مسکوک در مشتش نهادن
۷۰ بهای پرده را ده بی چه و چون — که از پرده نیفتد راز بیرون
برو دیْن سرایی را ادا کن — زبان بر بند و بند کیسه وا کن
جوابش داد کل کی صدر دیوان — نشسته دوش بر دوش این امیران
گرفتم این که کل باشد منافق — سرایی کی بود در گفته صادق
دگر گفته است دارا این حکایت — ز قوال زو بیان کرده روایت
۷۵ که دادم پرده بهر هر اطاقی — فکندم فرش نو در هر وثاقی
که قول مدعی حجّت نباشد — ثبوت امر را علّت نباشد
ز من باید شنید ای صدر اقرار — ز رسم معدلت دور است این کار
بیا زین ماجرا ای صدر بگذر — بکا لکوثر که این حکمی است ابتر

چو کل حجّت بیان کرد او برآشفت / فکنده باد در خیشوم و می‌گفت
۸۰ تو پنداری سرایی از **صفاهان** / برایم ارمغان آورده پنهان
و یا داده است خبر ده یک قراری / به من تهمت نهی در رشوه‌خواری
چو کار است این که تو در پیش داری / مگر قصد هلاک خویش داری
چو کل دیدش نشادر تند و تیز است / ز جان ترسید زیرا جان عزیز است
قسم خوردی به کلا یَنْبَذَنَّه / ندارم در تو هرگز این مظنّه
۸۵ زبانم لال باد ای صدرِ دوران / شمارم گر ترا از رشوه‌خواران
ببخشا صدر بر من از ره جُود / چنان میدان که کل در تُست موجود
به دیوانخانه حکمت مشترک نیست / همه حمّالِ فرمانند و شک نیست

حمایت نمودن صدر از سرایی و بدگمان شدن امرا و گرفتن رشوات و حمایت نمودن صدر از کل

حمایت کرد چون صدر از سرایی / فزون از حدّ و رسمِ آشنایی
ز صدر این خودکشیها را چو دیدند / امیرانِ دیگر گردن کشیدند
۹۰ یقین کردند چیزی در میان است / سگان را جنگ بهر استخوان است
به استظهار[1] کَل آغاز کردند / دهان بهر حمایت باز کردند
به طنبور حمایت چنگ بردند / ز مرآت کل کل زنگ بردند
یکی گفتا که تو صدر جهانی / تو باطل را چرا از حق ندانی
یکی گفتا که من می‌ترسم از شاه / شود زین گونه احکام تو آگاه
۹۵ یکی گفتا که آن دستور اعظم / جهان فضل استاد معظّم
فلاطونِ جهان لقمان ثانی / بود دانای هر راز نهانی
اگر این داوری از تو بخواهد / ز جاه منصب ما جمله کاهد
چو این بشنید زیشان صدر دیوان / تملّق کرد پوزش کی امیران
ببندید این زمان لب زین فسانه / رویم از بهر اتمامش به خانه

۱ـ استظهار: پشت و پناه خواستن، یاری خواستن.

بردن صدر یکی از امرا را به خانه و شکایت نمودن و راضی شدن آن امیر از رشوه

۱۰۰ از آن میران یکی را برد همراه / که تا راز خویشش سازد آگاه
به کُنجِ دخمه‌ای با هم نشستند / در از بیگانگان بر خویش بستند
بگفتا صدر کی مردِ خردمند / نفاق کینه با من تا کی و چند
بگو با من به جز تو متّحد کیست / وزین ایرادها مقصود تو چیست
چو می‌خواهی بگو زین عیب دیدن / وزین گه دوختی گاهی دریدن
۱۰۵ جوابش گفت آن میرِ سخندان / تو بردی گنج و ما رنج فراوان
رفیقان را تو کی در فکر هستی / وجود خویشتن را می‌پرستی
همه هستیم سر گردان چو پرگار / به چرخ انداخته ما را طلب کار
چو بشنید این سخن آن صدر استاد / به دنبال سرایی کس فرستاد
سرایی چون رسید از راه شد جفت / به گوشش صدر دیوان چیزکی گفت
۱۱۰ شنید از صدر شد نزدیک آن میر / خرابی دلش را کرد تعمیر
پس آنگه خواند یاسینی به گوشش / نمود از آن حمایتها خموشش
ز انواع سخنها آنچه دانست / فرو کرد او به گوشش تا توانست
چو با صدر سرایی متّحد شد / کلک کرد و به کل آن میر بد شد

آوردن صدر امیر دیگری را به خانه و او را رضا نمودن

چو کارِ آن امیر از پختگی ساخت / به کار دیگری از نو بپرداخت
۱۱۵ بدو گفتا که‌ای دیرینهٔ همراز / بیا با هم شبی گردیم دمساز
به خلوت خانه‌ای در عیش کوشیم / فزون ز اندازه چای قهوه نوشیم
گرفتش دست و بردش تا به خانه / که بفریبد چو مرغانش به دانه
نشستند و سخن آغاز کردند / در راز کلمه را باز کردند
بگفتا صدر کی یارِ موافق / به من از بهر کل گشتی منافق
۱۲۰ ترا با من همیشه بود یاری / نبودت هرگز این ناسازگاری
به هر کاری که من پا می‌فشردم / ترا از نیک خواهان می‌شمردم
به من دیروز کردی بحث بی‌جا / ندارم از تو هرگز این تمنّا
ز یک شاخیم اگر شیرین اگر تلخ / ز یک شهریم اگر بغداد اگر بلخ

ز یک بـــزمیم اگـــر هشیار اگـر مست | ز یک پُشـــتیم اگـــر بـــالا اگـــر پَست
۱۲۵ بـه پـاسخ گـفت مـیر ای صدرِ هشیار | ز تـــو رفـته است بـر مـا ظـلم بسـیار
ز دیـــوانـــخانه‌ای مـرد سـخن سـنج | تـــرا قســـمت هـمه گـنج و مـرا رنـج
نـــهانی مـــی‌بری زرهـــا بـــه قِـنطار[1] | کـز آن نـدهی بـه مـا عشـری ز اعشـار
اگـــر مـــاییم مـــزدورِ تـــو کـو مُـزد | اگـــر دزدیـــم پس کـــو قســمت دزد
بـــه جـایی مـی‌رسانی زیـن روش کـار | کـــه آخـــر بـندم از دست تـو دسـتار
۱۳۰ چـــو شـحنه گـفته‌ها زآن مـیر بشـنود | ز جـا جَست و بـه خـادم بـانگ زد زود
کـه‌ای یـاران سـرایـی هـر کـجا هست | بـــیاریدش کـه رفت ایـن کـار از دست
ســـرایـــی را چـــو آوردنـــد از راه | ز کـــم و کـــیف مـجلس گشت آگـاه
به گـوشش گـفت دگـر ایـن مـیر بـا ماست | بـــه خـواب آسـوده فـرمانت مـهیّاست
و لیکـــن در شـــبی بســیار تـــاریک | از آن پس کـــوچه‌ها از راه بـــاریک
۱۳۵ بـــری زر بـــدره‌ای و جـــعبه‌ای چـند | ز **کـــاشان** جـــوزغند از **اصـــفهان** قـــند
گـــز خـــالص قـــدکهای مـــلوّن | هـــمان قـــدری کـه مـن کـردم مـعیَن
بـــده آن جـــا بـــه دست نـــاظرِ مـیر | بـــیا ایـــن‌جا و حکـــمِ خـویشتن گـیر
چـو گـفتند ایـن دو تـن ایـن قـصه بـا هـم | نـــهان دریـــافت مـــیر و گشت خـــرَم
ز نـــاز عشـــوه‌ای کـو میزدی جـوش | ز آب رشـــــوه‌اش کـــردند خـــاموش

رفتن امیر سیم به خانه و دریغ از طعامی خوردن که امیران دیگر را به خانهٔ بردی آنان بی‌اعتنایی نمودی

۱۴۰ روان شد چون ز کوه این چشمهٔ نور | ز نورش شد جـهان چـون وادی طـور
از آن نـــوری نـــهاد ظـلمت افـروز | بـــه تـن پـوشید گـیتی کسـوت روز
ز گـــردشهای ایـن گـردون جـانکاه | امـــیری گشت از ایـن افسـانه آگـاه
کـه بـرده صدر دیـوان روزکـی پیش | امـیران را بـه خـلوت خـانهٔ خـویش
بـه ایشـان چـیزکی چـند از سرایـی | گـــرفت داد و شـــد گـرم آشـنایی
۱۴۵ شـتابان شـد بـه سوی خـانهٔ صدر | کـه تـا سـازد هـلال خـویشتن بـدر
چـو آمـد در سـرای صـدر آن مـیر | نشست از خشـم و سـرافکـند در زیـر

1ـ قنطار: پوست گاوی که درون آن را پُر زر کرده باشند، واحد وزن معادل یک هزار و دویست اوقیه.

به زیر چشم دیدش صدر پر خشم — بلی پر خشم دارد بر زمین چشم
بدو گفتا که ای میر شکرخند — فروشی سرکه از رخ تا کی و چند
مگر امروز باشد با کَسَتْ جنگ — که چون چشم زره دل کرده‌ای تنگ
۱۵۰ جواب صدر گفت آن میر مأیوس — که از بی‌طالعی افسوس افسوس
نه با بیگانه‌ام جنگ و نه با خویش — به جنگم با دگرگون طالع خویش
امیران دیگر را در نهانی — به خوان خویش کردی میهمانی
مرا از راه رسمِ بی وفایی — به خوان خود نفرمودی صلایی
مرا زین غصه دل با ناله شد جفت — عزیزا با که این خواری توان گفت
۱۵۵ منم گنج از چو مارم می‌شماری — منم گُل از چو خارم می‌شماری
عدالتْ خانه را گر از رئیسان — نیم باشم ز جمعِ کاسه‌لیسان
گرم از کاسه‌لیسی بهره‌ای نیست — چرا باید به دیوانخانه‌ام زیست
تو آن را کز ستودن پایه‌دادی — ز نقد و جنس او را مایه دادی
نهانی خصم جانت بی‌گمان است — به قصدت تیر مکرش در کمان است
۱۶۰ ترا از کید او هشیار کردم — ز خواب غفلتت بیدار کردم
ولی من بندهٔ درگاه باشم — ترا دیرینه دولت خواه باشم
بهای دوستی و مهربانی — چو کار افتد ترا آنگه بدانی
بدرگاهت کنون برداشتم پای — که من گم کرده راهم راه بنمای
به جزئی از تو چون خرسند باشم — به کس مگذار حاجتمند باشم
۱۶۵ چنانم دار کاندر بود و نابُوَد — شوم زان داشتن پیوسته خُشنُوَد
اگر باشیم ما با یک دیگر دوست — همیشه چون دو مغز اندر یکی پوست
ز من فیروز گردد روزگارت — نشیند شوخ مقصد در کنارت
سخن چون گفته شد قصه سرآمد — سرایی ناگهان از در درآمد
سرایی در کنارِ صدر بنشست — به سانِ ماهیِ افتاده در شست
۱۷۰ به نحوی گفت میرش کی سرایی — ترا نَبْوَد به ما هیچ آشنایی
امیران را به امر صدر دیوان — برای حکم ثبت و مُهر فرمان
زر مسکوک بی‌اندازه دادی — به هر یک ارمغانی تازه دادی
خبر دادم به ایشان در نهانی — فرستادی به شبها ارمغانی

مگـــر از آن امـــیران نـــیستم مـن / امـــیر ار نـــیستم پس کـــیستم مـن
۱۷۵ امـــیران دگـــر جـز کـامران صـدر / هـمه لیـل‌انـد و مـن چـون لیلة‌القـدر
امـــیران مِـــفْرَغ[1] و مـــن زر نـــابم / گـــر ایشـان مـاه مـن چـون آفـتابم
بـه چشـم خـواری و خـوردی نـبینم / کـــه صـــد مـن آب گـیرد لؤلؤیـنم
یکـــی ده بُـــد مـــرا انـدر ورامـین / کـه خـرمن گشـته مـاه خـوشه پـروین
بِـــه دِه اکـــنون دو ده گـوساله دارم / دو ده گـــــوسالهٔ امســـــاله دارم
۱۸۰ ز صـــد بگـذشته گـاو و گـوسفندم / دو یـــابو و دو اسب انـــدر کـمندم
کـرنگ و ابـلق و سـرخـنگ و نـیله / بـــه خـدمتشان دو مِـهتر در طـویله
نـــیاکـــانم خـــداونـــدانِ نـورند / خـــداونـــدانِ نـور و هـم کـجورند
تـولَدگاه مـا چـون خـاک نـور است / از آن رو نـــــور آزرم کـــجور است
ز نـوری زادگـان نـور است چـون طـور / بـــود بـــنگاه مـــا نـورّ عـلی نـور
۱۸۵ اگـر خـواهـی کـه فـرمانت شـود مـهر / ز ثـبت آیـد بـرون از صـبح تـا ظـهر
مـــرا چـــندان طـمع نـبود بـه دوران / کـــزو بـخشنده مـرد آیـد پشـیمان
ســحرگاهان کـه از خـورشید خـاور / چـــو رأی صـــدر شـد گـیتی مـنوّر
دمـــاغم را بکُـــن از بـوی بِـه تـر / کـه تـا کـارت شـود هـر روز بـهتر
ز کـز چـندان کـه شیرین گَـر دَدَم کـام / کـرم کـن تـا رسـد کـارت بـه انـجام
۱۹۰ بـــیا در عـــالم مـــخلص نـوازی / بـه جـان صـدر کـن ایـن کـار سـازی
بـــر ایـن افسـانه‌ها آن صـدر اسـتاد / سـراپـا گـوش گشت گـوش مـی‌داد
چـــو بشـنید ایـن حکـایتها تـمامی / ز راه پـــــختگیهایی ز خـــــامی
بـــه آهـــنگِ امـــیر از پـــردهٔ دل / سرود ایـن نـغمه‌ها هـمچون جـلاجل
کـه ای مـرد سـخن‌دان بـا سـرایـی / ز نـیش و نـوش تـا کـی مـی‌سرایـی
۱۹۵ از ایـن پـرخـاش و از ایـن چـاپلوسی / تـــرا عـــاید نـــمی‌گردد فـــلوسی
کـــه از دوران ایـــن گـردونِ گـردان / بـــه **اصـــفاهان** ز ابـــنای **صـــفاهان**
ســـرایـــی را ســـرا بـر بـاد رفـته / ز نـــایش بـــر فـــلک فـریاد رفـته
بـــه غـــارت شـد هـمه کـاشانهٔ او / بـــه جـــز تَسـبیح و مُـهر شـانهٔ او
نکـردند آن سـه غـارت را از ایـن رو / کـــه مـــی‌شد بـــی‌نمازی پـیشه او

۱ـ مِفْرَغ: آلیاژی است از مس و قلع که با آن ابزارهای مختلف و مجسمه تهیّه می‌کنند.

۲۰۰ ز اسبابی که اوّل پیشه بودش — یکی بیل و کلنگ و تیشه بودش

چو بردند آن کلنگ و تیشه و بیل — کنارش گشت جیحون دیده‌اش نیل

ز چشم چهره هر جانب که می‌باخت — ز خاکِ **اصفهان** گه گِل همی ساخت

به یک دم ز جور آسمانی — ز بی برگی چو اشجار خزانی

ز بی‌شلواری آن عور تهی دست — زمانی در **صفاهان** فوطه می‌بست

۲۰۵ به تن شویی گهی در پارگین[1] بود — به میدان کهنه گاهی کهنه چین بود

کنون هم زیر این فیروز جوسق[2] — زند از بهر یک جُو صَد مُعلّق

کنی زین بیشتر گر عرصه‌اش تنگ — زری سوی **صفاهان** سازد آهنگ

ز جلفی جانب جلفی گراید — به جلفی دفتر ترسا سراید

هم از دست مغان باده پیما — مغانی می‌کشد از پای ترسا

۲۱۰ صلیب آویزد و زنّار بندد — کمر در خدمت خمّار بندد

زند گه تخته گه ناقوس گیرد — ره کیش طور سیقوس گیرد

به نزد موبدان هر دم زند دم — ز روح‌القدس روح‌الله به مریم

نراند جز سخن از زیر قندیل — نگیرد جز به کف اوراق انجیل

گشاید قفل اندوه از دل تنگ — به مفتاح شراب آتشین رنگ

۲۱۵ مجو زان بینوا یک فَلسِ ماهی — مسلمانی اگر ترسا نخواهی

چو دید آن میر از صدر این حمایت — به نرمی گفت کی صدرِ ولایت

ز رأیت کرده‌اند اَجرامِ انجم — به گردون راه رسم روشنی کم

بُوَد عِلمت معلم خاکیان را — مُدرّس مَدرسِ افلاکیان را

بود بر فرقِ این نیستی عمارت — ز پایت پایهٔ کاخِ امارت

۲۲۰ سرابی را سرودی در نهانی — که نفرستد به سویم ارمغانی

سخن از سومنات و دیر کردن — بسی بهتر که منعِ خیر کردن

گر او بدهد مرا آبی و اَمرود[3] — ترا نَبوَد زیان ما را بُوَد سُود

بَوَد در روزگار این قصه مشهور — که بر ته مهر بخشد کسوت نور

۱ـ پارگین: آب انبار، گودالی که در آن آبهای ناپاک گرد آید از آب حمام، مطبخ و جز آن.

۲ـ جوسق: کوشک، قصر، کاخ، برج فلکی.

۳ـ امرود: گلابی.

تـو تـابان مِـهر و مـن کـاهیده ماهم / چـــرا ایـن گـونه مـی‌داری نگـاهم
۲۲۵ تـرا اسب خـردمندی بـه زیـن است / و لیکن رسـم جـولان نـی چـنین است
چـو صـدر از میر بشـنید ایـن شکـایت / بگــفتا بـا سـرایـی ایـن حکـایت
کـه گـر بـاید عـیالِ خـود فـروشی / و یـــا زیـــن پس نـپوشی نـنوشی
فـــرست از بـــهر ایـن مـیر یگـانه / ز اَمـــرود ز آبـــی شـــصت دانـــه
سـرایـی چـون نـیوشید ایـن عـبارت / بـه چشـمان بـر نـهاد انگشت طـاعت
۲۳۰ بـلی نـتوان بـه خـاطر نقش بستن / دُر لفـــظ چـــنین صـدری شکسـتن
سـرایـی در شـبی بـا شـصت معهود / روان شـــد جـــانب بـنگاه مـقصود
رساندش شصت و کردش عذرخواهـی / ز شصت آن هم به شست آمد چو ماهی

گرفتن سرایی حکم از امرای دیوان صدر و مأیوس شدن کل

سـرایـی کـرد حـاصل حکـم دیـوان / کـــچل مأیـــوس گـردید از امـیران
فزون از صد کچل کل خوانـد در پیش / که با هم جمله هـم سـر بـود هـم ریش
۲۳۵ بـــرای اســـتغاثه ســـر گشـــودند / تـــو گـــویی پـنبه‌زاری مـی‌نمودند
چـــو مـحرم جـملگی گشـتند زایـر / بـــه طـــوف کـــعبهٔ کـوی مـعیِّر[1]
بـه مـقصد چـون کـلان از ره رسـیدند / بـه صـدر مسـندش ایسـتاده دیـدند
بـه زیـر و بـم بسـی کـردند فـریاد / کـــه بـنگر بـر ضـعیفانِ کـل آبـاد
هـــمه یکســـر کُـــلاه از سـرفکنده / بـــه جـای مـوی از سـر زِفت کـنده
۲۴۰ قـدم بـرداشت کـل بـنشست در پیش / بگـفتا هسـتی آخـر تـو مرا خـویش
بـــه بـنگر تـو تـرا آخـر چـخیشان / زر ظـــــلمند پـــــرپرپرپریشان
سـپس گـفتا کـه وق وق وقت آن شـد / کـه از عـرعر عـراق و ری روان شـد
تـــو آخـــر ز اقـــربای مـا کـلانی / بـــه جـــاه مـــرتبت از مـا کـلانی
بُـــدم زیـن پـیش بـر کَـلها کـلانتر / کنون از جـور چـرخـم خـاک بـر سـر
۲۴۵ دیـــاری بـــود نـام آن کَـل آبـاد / تـرا نـامش چـرا رفـته است از یـاد
ز بـــی‌مهری نـــیلی طـاس گـردون / بگـــفتی بـــا مـــعیّر از حـد افـزون

۱ـ معیِّر: در عهد قاجاریّه کسانی بدین نام در وزارت مالیّه مشغول خدمت بودند، مانند: جناب علاءالدوله وزیر مالیّه...

مرا زین بند اگر آزاد کردی / دل یک فوج کَل را شاد کردی
به پیش تو کنم خدمت از این پس / که نَبْوَد پیشخدمت‌تر ز من کس
به دامانِ معیّر چنگ می‌زد / که ناقوسش پیاپی زنگ می‌زد
۲۵۰ نفس از راه دیگر آشکارا / زدی مانند ناقوسِ نصارا
چو حال کَل بدین منوال دیدی / نواها زیر و بم از وی شنیدی
تظلّمهای کَل در وی اثر کرد / ز کانونِ دماغش شعله سر کرد
بیامد در عدالتْ خانه بنشست / ز جام اعتبار خویش سرمست
بگفتا با امیران و دبیران / که از جور شما بس خانه ویران
۲۵۵ پس آنکه گفت با صدر این حکایت / که کَل دارد فزون از حد شکایت
چو برپا کرده‌ای این شور شر را / به کین بهر کچل بستی کمر را
کلَک کردی برای کلهٔ قند / کلک را تا نهادی پای در بند
برای عدلی از سیب و گلابی / نمودی در کَل آباد این خرابی
ترا بنشاند شاهنشاه دوران / برای حکم حق بر صدر دیوان
۲۶۰ به دست من از آن داده محک را / که تا سنجم عیار یک به یک را
چو بسرود این سخن خان معیّر / برآشفتند میران مدبّر
بگفتا صدر با گنجور کای مرد / به پیش تو نباشد روی ما زرد
همه دانند که قبض خزانه / کُروری زر نهان بردی به خانه
ز دار الضّرب تو صد اَلْفْ بردی / ندادی هیچ اگر صد ضرب خوردی
۲۶۵ مرا نَبْوَد به دخل آن زور بازو / که با سنگ تو باشم هم ترازو
پیاپی اِز میان در می‌بری باج / چنان کز پنبه گیرد دانه حلاج
مرا قاف قران با جنگ دزد راست / ترا بی‌رنج بس کاف کرد راست
ترا کاف ترا کاف ترا کاف / گهی در دشت گاهی در پس قاف
سخنها زین نمط تقریر می‌کرد / معیّر را بسی تأثیر می‌کرد
۲۷۰ معیّر شد از این تهدید ترسان / که خائن هست در باطن هراسان
معیّر را کچل با صدر دیوان / به هم افکند شد آخر پشیمان
در اوّل کل به دامان آتش‌افروز / در آخر شد میانجی صلح آموز
کچل آهنگ صلح دوستان کرد / ز صلح آن بزم را چون بوستان کرد

در آن بستان چو گُلها تازهٔ تر	کَل اندر بوستان چون کلهٔ خر
۲۷۵ حریفان را چو صلح افتاد با هم	اساس حکم شرع آمد فراهم
کچل چون دید وقت حکم شرع است	شریعت اصل و دیوانخانه فرع است
همی زد بر سر و در شور شین شد	که یاران نوبت سید حسین شد
پریشان گشت حال کل پریشان	همی گفت از پریشانی به ایشان
کَلِ بیچاره گیر آمد به مفتی	به مفتی شد اسیر چنگ مفتی
۲۸۰ به استصواب گنجور و امیران	از آن فراشهای تُرک دیوان
محصل شد به کَل فراش ترکی	باشَه قُویمیش شله پایاق برگی
سبیلش از دو جانب تا بناگوش	کلاهش را شلال از گوش تا دوش
قمه محکم به زیر شال بسته	غلاف و دسته‌اش برهم شکسته
کُمش حلقه درآورده در انگشت	فرو کرده چپق را از پس پشت
۲۸۵ فروهشته دو کیسه از سل و ساق	در این توتون در آن یک سنگ چخماق
جَبینش پر ز چین زلفش پریشان	سیه‌رو سرخ دیده زرد مژگان
دو ذرعش از سطبری دوش تا دوش	تراشیده زنخ را گوش تا گوش
چنان بود آن قوی بازو قوی پشت	که بر سندان آهن می‌زدی مشت
اگر چنگی زدی بر سنگ خاره	چو تیشه کردی او را پاره پاره
۲۹۰ شتر لب پیل بینی خوک دندان	به دیوانخانه آن چون دیو دیوان
چو بردی بر سبیل خویشتن دست	که از بازو بر دوش می‌شدی بست
چو هر شاخی سبلت شانه می‌کرد	دو صد پُشکل ز هر یک دانه می‌کرد
سترگی قلچماقی بد رگی نیو	گریزان دیو از آن چون آدم از دیو
بدان هیأت که آن فراش را دید	کچل بر خویشتن لرزید چون بید
۲۹۵ گرفتی چون گریبانِ کچل را	کچل دیدی به چشم خود اَجل را
تَبَه شد عقل ماندش چشم خیره	به چشم کَل جهانی گشت تیره
چو تُرکش راه پیش راه پس بست	کچل را تارپود عقل بگسست
اشارت کرد با گنجور کین مَرد	مرا خواهد ز کین از پا درآورد
سفارش کن نهان و آشکارا	کند در حق این مسکین مدارا
۳۰۰ معیَر تُرک را پُر بد هوا دید	اشاره کرد و پیشش خواند خندید

بگفتا فارسی از آز و از چوخ | بلرسن تُرک گفتا بیلمینم یوخ
ز تُرکی و دَری و ز هم پیاپی | در امر کَل سفارش کرد با وی
بدان کین کَل کَلِ پایتخت شاه است | کلان را یاور و پشت و پناه است
بَوَد معروف داغستان و دربند | به هندوستان خوارزم و سمرقند
۳۰۵ سری روشن چه قرص بدر دارد | از آن سرپیش کَلها قدر دارد
کَل است این وز سر سرمایه دارد | کلان مرد است قدرش پایه دارد
نپنداری که این کَل چون کلان است | کلانتر گر شنیدستی کَل آن است
پس آنگه صدر او را خواند در پیش | کزین افسانهٔ افسون میندیش
سفارش کرد بسیار او به فراش | سرایی را تو جانبدار میباش
۳۱۰ بود افسانهٔ دستان سراسر | سراسر گفتگوهای معیّر
مده گفتار او را جای در گوش | ز روی کار کَل بردار سرپوش
سرایی را نهانی یار شو یار | کَلَک را تا توانی خوار کن خار
سرایی را تو جانبدار میباش | به کَل پیوسته در آزار میباش
مکن چیزی طمع تو از سرایی | به کَل هرگز مده تو آشنایی
۳۱۵ سخن کوتاه اگر فرزانه مردی | به کل بهر سرایی در نبردی
نه از من نه از خدا اندیشه میکن | به خواری خون کل در شیشه میکن
ز بعدهای و هوی داد فریاد | پس از آن گیردار صدر استاد
امیری با کَل تُرک سرایی | بگفت از روی عُجب کبریایی
که ای دون عقلها را گرد آرید | بنای شرع رفتن را گذارید
۳۲۰ کَل و ترک سرایی اندر آن دم | سرایدند این افسانه با هم
چو شنبه خور برآرد سر ز خاور | بیاید شه به دارالشّرعِ انور
ز رفتن هر کسی سازد تعلّل | کند تُرکش قرین کُنده و غُل
خلاصی هر که خواهد از دل جان | سپارد بر محصّل بیست تومان
به یک دیگر چو این افسانه گفتند | به هم این لؤلؤِ ناسفته سفتند
۳۲۵ ز دیوانخانه سوی خانهٔ خویش | روان گشتند با هم بی پس و پیش
بسی رفتند تا که ره دو تا شد | سرایی همچو باد از کل جدا شد
چو رفت آن مدعی زین خانهٔ خویش | کچل با تُرک گفت از روی تشویش

که ای ترک سلح‌دار سلحشور | ز بیمت ترک گردون در شرّ و شور
ترا من بنده‌ام از جان از دل | خداوندی مرا تو نی محصّل
۳۳۰ چو فردا صبح مهر آسمانی | برآید از طریق مهربانی
بیا چون ماکیان ما را به لانه | نهاری صرف کن در بنده خانه
چو دید آن ترک از کَل این عنایت | به چشم خود نهاد انگشت طاعت
گَلیرَم گُون چُو خَندَه وعده‌اش داد | روان شد تُرک سوی خانه دلشاد
محصّل رفت و کل در خانه آمد | به سان ماکیانی در لانه آمد
۳۳۵ به پیش مادر کَل بچه بنشست | درِ شادی به روی خویشتن بست
فکند از غصّه و رنجِ فراوان | چو بوتیمار سر اندر گریبان
دهان تلخ لبان خشک و رخان زرد | ز سر تا پا همه رنج همه درد
دو چشمان را ز اندوه رود کرده | روان را پیکرش بدرود کرده
چو کلبانو بدان سان دید کَل را | کَلِ مفلوک خوار مُضمَحِل را
۳۴۰ بدو گفت از طریقِ مهربانی | چرا این گونه‌ای ای یارِ جانی
مگر از مردک ناهوشمندی | رسید اندر دلِ جانت گزندی
و یا کردت کسی بی اعتنایی | که این سان تیره هوش تیره رایی
و یا اهریمنی رنجی رساندت | بدین خواری به پهلویم نشاندت
بگو آهسته دردت را به گوشم | که تا در چارهٔ دردت بکوشم
۳۴۵ کَل از روی گریبان سر برآورد | به کلبانو حکایت را بیان کرد
سپس گفتش که ای محبوبِ جانی | نهاری کن تدارک آنچه دانی
که فردا چون برآید خور ز خاور | کند بنگاه گیتی را منوّر
به ما ترک محصّل میهمان است | بگ مشکین آذربایجان است
محصّل آمد اندر خانهٔ ما | به سان جغد در ویرانهٔ ما
۲۵۰ بود آبای او از اهل کل پُر | ز کُند کل خرانش هست مادر
خودم پرسیدم و گفتند ترکان | نیاکانش همه نیکان و پاکان
بُونین آتاسینی آد جا نقلی دور | بویوک بابا سینی آد خانقلی دور
از این افسانه کلبانو برآشفت | در آن آشفتگی نالان شد و گفت
الهی این سرایی کور گردد | به بستر افتد و رنجور گردد

۲۵۵ به سنگ گور نامش نقش بینم / بناتش چون بنات النّعش بینم
نهان ماند به خاک تیره مالش / اسیر ترکمان گردد عیالش
پس از آسیب گور و رنج و برزخ / خداوندش نگون آرد به دوزخ
ز جا برجست کلبانو روان شد / پی اسباب مهمانی دوان شد
ز هر خانه اداتی از کم و بیش / نموده جمع از بیگانه و خویش
۲۶۰ ز دیگ چمچه و کفگیر ساتور / گرفته قرض از نزدیک از دور

رفتن تُرک محصّل به خانهٔ کَل به رسم مهمانی و صرف نمودن غذا

سحرگاهان چو آب صبحگاهی / بشست از چهرهٔ گردون سیاهی
به غارت برد ناگه ترک خاور / بسی نان ریزه از این خوان اخضر
بیامد تُرکِ مهمان بر در کَل / زمانی بر در کل شد معطّل
به ناچاری به در زد سنگ چندی / همی کرد از تَغیُّر زهر خندی
۲۶۵ غلامان بانگ سنگش چون شنیدند / به سوی در ز هر جانب دویدند
به روی ترک در را برگشادند / سراسر سر به پایش بر نهادند
سپس کردند او را رهنمونی / ز درگه تا اطاقِ اندرونی
کَل و کَل بچه بر صدرش نشاندند / گُلاب گُل به رویش بر فشاندند
کلان از ماده‌ونَر جملگی جمع / همه پروانه آسا گرد آن شمع
۲۷۰ ز شهپرهای طاووسانِ بُستان / زدندش باد گاهی این و گه آن
دهنها باز چون دروازه کرده / تعارفهای بی اندازه کرده
بگفتندش که ای فرخنده مَقدم / ز یُمن مقدمِ عالیت هر دم
ز حرمت کلبهٔ کَل چون حرم شد / کَلستان چون گُلستانِ اِرم شد
پری آرد نیایش این ارم را / ملک آرد ستایش این حرم را
۲۷۵ برد از این سپس آیین رونق / کَل آباد از سوید و از خُورنق
گهی کَل گفت اگر باشد رضایت / کنم کل بچّهٔ خود را فدایت
گهی کل بچّه گفت ای یارِ جانی / کچل هستت غلامِ جاودانی
کَل و کَل بچه بعد از این کَلَکْها / کشیدند از درون سینه آوا
که زود از بهر مهمانِ گرامی / به جوش آور سماور را غلامی
۲۸۰ غلامی بود کل را قیرگون رنگ / حرامش غیرت رفتار خرچنگ

پیاپی می‌فشاند از قیرگون چهر   بسی قطران و قیر اندر رخِ مهر
یکی پشمین قبا او را به پیکر   که از بُلغار[1] و چرمش وصله بی‌مر
یکی بیننده بود از اولش کور   ز بی قوتی دگر بیننده بی نور
ده انگشتش همه چون دُم گژدم   رخش سنگی که خارد پای مردم
۲۸۵ زبانش گنگ سر کل تا کمربند   بلی باید بود خر چون خداوند
ز ناچاری ز جای خویش برخاست   سماور را به صد خواری بیاراست
ز انگشت رخ و آه چو آذر   به جوش آورد در یک دَم سماور
سکوت آن کل کشکین نواله   به دور انداخت چون ساقی پیاله
پس از جای آن غلام زنگباری   ز روی خدمتِ خدمتگذاری
۲۹۰ بزد بر مطبخی صدگونه فریاد   که ما را آبرو رفت از تو بر باد
به زودی کن مهیّا نزل خوان را   که جوع آورده سستی میهمان را
بکش در قابهای تازه آیین   به گرمی پس طعامِ ترش شیرین
لبالب کن قدحها زان خورشها   که بدهد جسم و جان را پرورشها
بنه در خوان کباب نغزِ نیکو   ز کبک و صعوه و تورنگ تیهو
۲۹۵ طعامِ قیمه را از بُخْل بیجا   مکن کم قیمه مشکن قیمت ما
به طرز تازه و آیین نیکو   کباب فاخته نه پیش کوکو
بود بهتر کنی گر پُرز روغن   قدحهای مسمای فسوجن
خروسِ اخته‌کش پخته کردی   بهل در توی قابِ لاجوردی
به یک دوری دوصد مغز قلم نه   دو صد مغز قلم بر روی هم نه
۳۰۰ بباید از وفور میخک فُکل   رود بوی طعامت تا به کابل
به فالگیر ز بعد مطبخی گفت   که شکر جاودان بادت به لب جفت
رسد بر این گرامی میهمان رنج   ز صفرا افشره کن ز آب نارنج
میان آب قند اصفهانی   فرو ریز آب لیمو آنچه دانی
بیاور ماست از مخمور کشکی   از آن کن کاسه‌ها پر دوغ مشکی
۳۰۵ ز بادنجانهای ماست آلود   سه بشقابی برو آماده کن زود
ز سیرانبه ترشی بس بود بس   مده گوش ای پدر بر حرف هر کس

۱ـ بُلغار: پوستهای رنگین دباغی شدهٔ خوشبوی.

بود گر کاسه‌ای از ربِّ ساوه | گمانم این‌که نبود زشت یاوه
نمک اندر نمکدانهای بلور | بپا کن تا کباب آرند ازو شور
کبابی کز نمک شوری ندارد | چو انسانیست کو شوری ندارد
۳۱۰ ز گرمکهای خوب اصفهانک | ببر زیراکه به زو نیست گرمک
بنه بر کاسه کَلجوش سرپوش | که از سرپوش ماند گرم کَلجوش
بدان دستور نعمتها کشیدند | به مجلس جابجاپیوسته چیدند
یکی کله درون قاب کَل بود | مران کله بُز بهرام شل بود
دو ساعت مطبخی از روی تدبیر | به پروردش میان سرکه و سیر
۳۱۵ بگفتا مطبخی با کل پیاپی | که ای گُلزار عمرت ایمن از دی
مخور این کله نغز ترش را | بگو مهمان صاحب خانه کُش را
بخور کین کلهٔ آهوی چین است | غذای دلکش شیران همین است
کچل آن کله را از جان از دل | تعارف کرد بر ترک مُحَصَّل
سپس گفت ای دلاور ترک سرکش | ز قهرت خرمن هستی بر آتش
۳۲۰ تو با این سرکشی و سرفرازی | سزاواری به ترکان ترک تازی
به تبریز و خوی سلماس خلخال | نباشد چون تویی با یال کوپال
محقر خانهٔ من خانهٔ تست | به حلقم باده از پیمانه تست
ز راه التفات و مهربانی | بخور از این خورشها تا توانی
چو مرغان ساز آب و دانه کردم | نه مهمانی معقولانه کردم
۳۲۵ اگر خواهد خدای هر دو عالم | یکی باشیم نا پیوسته با هم
من از بهرِ تو ای محبوب جانی | هزاران شب در این بنگاه فانی
بساط میهمانی گسترانم | بدان قانون و آرایی که دانم
بسایم مُشک گُل ریزم به ایوان | بسوزم عود عود آرم به افغان
به بزم آرم دو صد مشکوه بلور | در آن شان برفروزم شمع کافور
۳۳۰ ز نور شمع کافوری کنم من | جهان را پر ز ناز و داد ایمن
مُشعّش آسمان چرخ ساده | بر شد از طفیل جام باده
کنم من هم به زیر چرخ دولاب | به جام صاف روشن بادهٔ ناب
پری ار شیشه در پیمانه آرم | خرد را زان پری دیوانه آرم

فــرو ریــزم بــه آهـنگ چـغانه | ز نــای بــلبله مــی در چـمانه
۳۳۵ پــیاپی از فــروغ نــور مــینا | کــنم ایــوان طــراز طـور سـینا
مســلسل جــام آب ارغــوانــی | بــه دور آرم چــو دور آســمانی
صـراحـی[1] را بـه صوت آرم پیاپی | قــدحها را لبــاب ســازم از مـی
بــــرآرم زان قــدحهای لبــالب | هــزاران آفـتاب انـدر یکـی شب
شــبان قــیرگون را جــاودانــی | مــنوّر ســازم از شــمع مـعانی
۳۴۰ از آن شـمعِ مـعانی گـاه و بـی گـاه | فشــانم آتش انــدر خـرمنِ مـاه
دهـم چـندان تـرا زان آب گـلرنگ | که نه هوشت به جا ماند نه فـرهنگ
بـه بـزمت زهـرهٔ چـنگی نشـانم | بـه پـایت عـقد پَـروینش فشـانم
پـیاپی زهـره آرد زخـمه[2] بـر چـنگ | همی از زخـمه چـنگ خـوش آهـنگ
بـه وجـد آرد سـراسر ماءِ طین را | بــه رقــص آرد روان رامشــین را
۳۴۵ از آن دوشــیزگانِ نــار پســتان | کـه نـار از نـارشان در نـار بستان
به رقص آرم به بزمت با دو صد غَنج[3] | کـه نـه اندوه ماند در تـو نـه رنـج
بـه هـنگام غـذا خـوان پیشت آرم | در آن خـوان نـزل گـوناگـون گـذارم
ز مـــرغان گــلستانها پــریده | ز کــبکان کُــهستانها چــریده
ز مــاهیهای دریـا غـوطه خـورده | بــه روی خـارسنگ خـاره مُـرده
۳۵۰ پــیاپی انــدر آن خــوان مـلون | هــمه گشـته مُسمیٰ و فسـوجن
ز شــــربتهای قــند آب لیــمو | کــباب از ران گــاو کــور آهـو
ز مــغز کــله آهــوی تــاتار | ز دوغ کــله نــوشاد فــرخــار
ز بــریان بــز کــوهی و دشـتی | تــرش گــردیده از نـارنجِ رشـتی
ز عــنبر بــو طـعام و نـغز بـویا | مــهیّا جـمله در آن خـوان یـغما
۳۵۵ عـیان بـینی بـه خـوان گستریده | هـر آن نـعمت کـه یـزدان آفـریده
خــورشها و غــذاهـای فـراهـم | هـمه چـون شـیرِ مرغ و جـان آدم
بــزودی آرم انــدر پــیش رویت | هـر آن چـیزی کـه بـاشد آرزویت

۱ـ صراحی: آوند شراب، قسمی ظرف شیشه‌ای که در آن شراب یا مسکری دیگر کنند و در مجلسی آرند و از آن در پیاله و جام و قدح ریزند.
۲ـ زخمه: آلتی کوچک و فلزی که بدان ساز نوازند، مضراب.
۳ـ غَنج: کرشمه کردن، ناز کردن.

یکی نوری پسر کز سیم ساقین / به نور آکنده زرهای عراقین
رخش روشنتر از سرچشمهٔ نور / نشانده صبح را در شام دیجور
۳۶۰ به کنج خلوت گرمابه خفته / هزاران شتری را خانه رُفته
بسی پر نعمت و پر مایه تاجر / شگه رو مفلس مفلوک فاجر
دو صد سرهنگ را بی پول کرده / ز بی پولی به صحرا غول کرده
چو کوهی کرده صحرای سرین را / چو کاهی کرده کوهش آن و این را
ز بهر درهم و دینارِ مردم / ز کف آورده قی از مال مردم
۳۶۵ گهی از طرّهٔ پرپیچ و پر خم / کمند افکنده اندر حلق دیلم
زمانی از درخشان روی فرّخ / گرفته باج از خر خیز و خلُخ
برو گه سیم گاهی زر فشانم / در ایوانت به کنجی بر نشانم
کِسالت گر کند آشفته حالت / کند از جان و از دل مُشتِ مالت
اگر آبت کند گاهی فزونی / کند در جوی خویشش رهنمونی
۳۷۰ اگر خواهی کنی صورت پرستی / ز بالایی زنی دم نی ز پستی
یکی شیرین پسر ترکی ز مشکین / که صد چینش به چین زلف مشکین
طرب‌انگیز و شورانگیز و سرمست / ز سرمستی نداند پای از دست
نکو خُلق و نکو طبع و نکو روی / به گاه پارسی شیرین سخن‌گوی
گر اندر پارسی لب برگشاید / جهانی را دل اندوه زداید
۳۷۵ کره‌آسا همه چرب همه نرم / تهی خیکش ز دوغ خلق بی شرم
از آن گر عاقلی دیوانه گردد / به گرداگرد هر ویرانه گردد
به تدبیرش پیاپی پا فشارد / به پا از زلف زنجیرش گذارد
شود مشتاق او بی بیم و تشویش / اگر داند کسی را عاشقِ خویش
دمی صد ره به پایش سر گذارد / عنانِ جان و دل بر وی سپارد
۳۸۰ نشانم در برت او را که گاهی / کنی بر روی نیکویش نگاهی
همی با او حقیقی عشق سازی / بپوشی دیده از عشقِ مجازی
از آن عشق حقیقی ناگهانی / کنی طی مقاماتی که دانی
چو از سرِّ حقیقت گردی آگاه / ز کثرت جانب وحدت بری راه
نه هر دانش کند این راه را طی / نه هر بینش دهد تشخیص این می

۳۸۵ هر آن چیزی که اکنون با تو گفتم — هر آن ناسفته دُرّی را که سُفتم
سراسر را کنم در کلبهٔ خویش — مهیّا از برایت بی کم و بیش
نمایم آنچنان عیشِ کلانی — مَثَل گردد ز عالم جاودانی
کنم زین کارها گر صدهزار است — مرا زین بیشترها اقتدار است
مبین من بنده را بر چشمِ خواری — که دارم ره به بزمِ شهریاری
۳۹۰ فریدون عجم دارای غازی — به زندان اندرش ضحّاک تازی
محمّدشاه ظلّ الله باذل[1] — قوی دست قوی دین قوی دل
قضا رخت مَلِک بخت فلک تخت — به یارانش نگیرد آسمان سخت
به اعدایش زُحل از کینه توزی — کند روزی پیاپی تیره روزی
فُلکِ فلکی به بحر کبریایش — مُلکِ مرغی به شاخ پارسایش
۳۹۵ به پیش چشم او یک مشت خاشاک — همه گنجینه‌های عالم خاک
فرو پاشد دو دستش جاودانی — به یک مسکین دو گنجِ شایگانی
فزون از اختر گردون سپاهش — بر از گردون گردان پایگاهش
نموده آتشِ تویش درشتی — به آتش خانه‌های زرد هشتی
چو آب تیغش آتش برفروزد — به پنجم آسمان بهرام سوزد
۴۰۰ کهین تُرکش کند مالک رقابی — زند دم از فر افراسیابی
عراقی بنده‌اش از پاک رأیی — کند بر رومیان رومی خدایی
به عهد آن شه موسی کیاست — چو فرعونی زند لاف ریاست
به آب از خاک آرد جبرئیلش — کند مستغرق دریای نیلش
فروغش همچو مهر صبحگاهی — فرو شوید ز لوح شب سیاهی
۴۰۵ کهین صاحبدلی هر جا که جوید — به جز عرفان بدو رمزی نگوید
تو گویی دایهٔ صافی ضمیرش — به شهد معرفت آمیخت شیرش
به گاه مهد بود از بُردباری — سزای تاج تخت شهریاری
من از بهر تو ای تُرکِ محصّل — به نیروی خداوند کل و کل
پیاپی بر درِ دارا گرایم — به وصفت قصه بر دارا سرایم
۴۱۰ پس از آن خدمت فراش باشی — روم وقتی که در مجلس تو باشی

۱ـ باذل: بذل کننده، بخشش کننده.

ببینی چون در آن جا پیش کارم ‌ ‌ ‌ به بیدار و به پنهان یار غارم
چنان گویم ترا توصیفِ اخلاق ‌ ‌ ‌ که باشی راهنمایم بر تو مشتاق
ترا باشی نشاند در جوارش ‌ ‌ ‌ کند نقشِ تو آیین کنارش
نماید آن چنانت مهربانی ‌ ‌ ‌ که فخر آری به مهرِ آسمانی
۴۱۵ پس از آن مهربانی دُرّ و گوهر ‌ ‌ ‌ برافشاند ترا از پای تا سر
پس از آن دُرّ و آن گوهرفشانی ‌ ‌ ‌ برای تو بگیرد حکمِ خانی
ترا خان یار مخان تُرک سازد ‌ ‌ ‌ فزون ز امسال و اقرانت نوازد
ز فراشیت زین پس وا رهاند ‌ ‌ ‌ به سلطانیت سرهنگی رساند
روان سازد چنان آبی به جویت ‌ ‌ ‌ کز آن هر دم فزاید آبرویت
۴۲۰ از آن شأن و شکوه شوکت فر ‌ ‌ ‌ از آن گنجینه‌های دُرّ و گوهر
نمایی باد از اندازه بیرون ‌ ‌ ‌ نیاری رفتن از دروازه بیرون
مباد از آن پس ای دارندهٔ هوش ‌ ‌ ‌ کنی کل بچّهٔ کل را فراموش
کَل این افسانه‌ها تقریر می‌کرد ‌ ‌ ‌ محصّل معده را تعمیر می‌کرد
پیاپی می‌چپاند از خوانِ الوان ‌ ‌ ‌ کبابِ تازه را در کهنه انبان
۴۲۵ بسی خورد از طعامِ گرم و از سرد ‌ ‌ ‌ تهی انبان خود را تا که پر کرد
ز نعمتهای کل اندر کل‌آباد ‌ ‌ ‌ چو بغداد خوابش گشت آباد
قَدِ خَم کردهٔ خود راست آورد ‌ ‌ ‌ بدان لفظی که دانی شکرها کرد
پس از صرف چپق و قهوه برخاست ‌ ‌ ‌ به لفظ تُرکی از کَل عذر می‌خواست
دگر بارش غلامی رهنمون شد ‌ ‌ ‌ چو باد از اندرون کل برون شد
۴۳۰ شباهنگام کز این نیلگون بام ‌ ‌ ‌ عیان شد ترک شب یعنی که بهرام
خجل شد تُرک روز از تیغ بازی ‌ ‌ ‌ چو آمد تُرک شب در ترک تازی
در آن شام شبه آسا سیاهی ‌ ‌ ‌ گرفته رأی شب تاپشت ماهی
هوا شد از سیاهی غیرت قیر ‌ ‌ ‌ در آن اختر عیان چون قطرهٔ شیر
در آن تاری شب اهریمن آسا ‌ ‌ ‌ کَل اندر کلبه‌ای بگرفته مأوا
۴۳۵ ز بهر روشنی از آه سوزان ‌ ‌ ‌ پدید آورده بس شمعِ فروزان
سماور را به جوش آورده پورش ‌ ‌ ‌ به سر زان جوش ظاهر گشت شورش
سماوارش یکی گوسالهٔ زر ‌ ‌ ‌ حوارش کرده گوشِ آسمان کر

پس آنگه با کنیزی زعفران نام | بگفتا کی سرورانگیز ایّام
برو برگو به کلبانو که حالی | برِ کَل جای کَلبانوست خالی
۴۴۰ ز پیش کَل شتابان زعفران شد | سوی خرگاه بانوی کلان شد
نشسته دید بانوی کلان را | ز غازه[1] سرخ کرده زعفران را
ز غازه روی زردش چون سهیلی | مران پتیاره[2] با نازی که لیلی
برش نتوان ز زهره نام بردن | دماغش نی به مه پالوده خوردن
سَقر[3] گردد همی خلد برینش | به تشبیه از سرایی حور عینش
۴۴۵ لبان آنگه کنیزک دُر فشان کرد | به کَلبانو حدیثِ کَل بیان کرد
از او بشنید چون پیغام کَل را | برین آراست دست غَنج دل را
به سوی کلبهٔ کَل کرد آهنگ | حرامی غیرت رفتار خرچنگ
نشستن گاه او پهلوی کَل شد | به کَل هر لحظه در بیخ بغل شد
به کل گه عشوه و گه ناز می‌کرد | دُر شیرین شکوهی باز می‌کرد
۴۵۰ بخورد از جام لعلی یک دو ساغر | به هر ساغر دو صد غربیله آور
نهاده بر نی قلیان لب از شوق | فکنده غلغله از تحت بر فوق
شدند آن پس در آن بوس و کناری | که یار دید یابد وصل یاری
پس از بوس و کنار لعب بسیار | کزان در خنده نُه گردون دوّار
به کَلبانو بگفت ای یار همدم | چو بوتیمار[4] در هر دم مخور غم
۴۵۵ همی زن هر دو دستِ خویش بر سر | که بهر چاره اینسان گفت افسر
کسی کو ماه بختش مُنخَسِف[5] گشت | مدار کاخش خروش طاس هم طشت
هر آن کو زیر طاس نیلگون است | گهی بختش بلند و گه زبون است
چو افتادیم در این طاس چون مور | رهایی را بباید چاره نی زور
توکّل بر خدا کار کلانست | بلی کار کلان کار کلانست
۴۶۰ تسلّی یافت کلبانو ز گفتش | ز روی شادمانی گشت جفتش

۱ـ غازه: گلگونه، سرخاب.
۲ـ پتیاره: مخلوق اهریمنی، دیو.
۳ـ سَقر: دوزخ، جهنم.
۴ـ بوتیمار: غمخورک، پرنده‌ای از راستهٔ بلند پایان که گوشه‌گیر و محتاط است.
۵ـ منخَسف: پوشیده شونده، ماه گرفته.

گرفتش دست و شد در جامهٔ خواب   که از مفتاح سازد فتح ابواب

به بستر هر دو کَل با هم غنودند   گره از کار یک دیگر گشودند

کل یک چشم کل از بس فسرده   بُدی ماری به غایت نیم مرده

کَل آن امّاره[1] خود کامه کور   نهادی نیم مرده در دل گور

۴۶۵ کچل آسا کَشیدش مشک در بر   که گیرد کَت کنی[2] را شاید از سر

بگفتا تو ترا قرقر به قربان   سَه سَه سَرسَرسَرین خود بجنبان

چو پرویزم من و تو همچو شبدیز[3]   خورد شبدیز از پرویز مِهمیز[4]

به کلبانو کَلی را کرد واصل   از آن کَل کَل مرادی کرد حاصل

به کل آیا چه کاری کرد نیمور[5]   که کل خود کرد او را زنده در گور

۴۷۰ ز ماهی شد بنای خنده تا ماه   از این جفت کَلبانو کل شاه

پس از اتمام کار از جای برخاست   برای مصلحت مجلس بیاراست

احضار کردن کل برای مصلحت کلان را

به احضارِ کلان کَل بانگ در داد   پس آنگه از کلان پر شد کل آباد

کَلان از بچه و از مرد و از زن   شده انبوه چون کوهی ز ارزن

کَلان هر یک تو گویی پنبه کاری   ز سرشان کلبهٔ کل پنبه زاری

۴۷۵ پس آنگه گفت کل کی خیل تاسان   بپایم از سر خود پنبه پاشان

محصّل مر مرا تُرکی است خونخوار   که از خون خواریش ترک فلک خوار

... پارنجش[6] ستاند جمله مالم   اگر ندهم نماید پایمالم

کَلان یکسر به پایش سر نهادند   لسان از چاپلوسی برگشادند

همه گفتند ای میر کَل آباد   کَلان طفلند در دانش تو استاد

۱ـ امّاره: بسیار امرکننده، اغواکننده به شر.

۲ـ کَتکن: کت + کن (کننده)؛ آن که کاریز را حفر کند، کاریز کن.

۳ـ شبدیز: اسب خسرو پرویز که وی بدان بسیار علاقه داشت و به مناسبت سیاهی رنگ آن را شبدیز می‌گفتند.

۴ـ مهمیز: آلتی فلزی که بر پاشنهٔ چکمه وصل کنند و به وسیلهٔ آن اسب را به حرکت و جست و خیز درآورند.

۵ـ نیمور: آلت تناسل مرد، نره.

۶ـ پارنج: زری که به شاعران و مطربان دهند تا در جشن و مهمانی حاضر شوند، پولی که به اجرت قاصدان دهند، پایمزد، حق القدم.

۴۸۰ کَلان را خود تو می‌دانی نَه چیز است — خوشا ماهی که او را بس بشیر است
یکی تاس و یکی سرپوش داریم — برای خوردن کلجوش داریم
محصَل خواهد از کالای کلها — دهیمش تا ز ما ماند مثلها
دگر نمی بباید وام کردن — محصَل را ز وام آرام کردن
چو بشنید از کلان کل این سخنها — فروزان شد چو شمعِ انجمنها
۴۸۵ زمانی سر فرود آورد در جیب — بناگه شد چنین القایش از غیب
که تا کی بَهرِ زَر در کُنجکاوی — به وام از گاو بُستان گنج گاوی
پس آنگه با کَلان کَل این سخن گفت — که فردا بایدم با گاو شد جفت
چو فردا گنج گاو از گاو گیرم — شود پر خون چو گاو از دل نفیرم
پس آنگه شد سر کل جفت بالین — به صد تلخی شد اندر خوابِ شیرین

صبح بیدار شدن کل از خواب و به جستجوی گاو رفتن

۴۹۰ چو بال افشاند مرغِ صبحگاهی — غریو کوس برمَه شد ز ماهی
عیان شد آفتاب از خرگه گاو — چل زر بفت شد در پشت غرغاو
همه گاو خرانِ این طویله — روان گشتند در دشت مسیله
کچل را دیدگان از خواب شد باز — به کلبانو زمانی گشت دمساز
ز جا برجست بهر جستنِ گاو — بدان سان کز نهیب شیر غرغاو
۴۹۵ بکرد از بهرِ این گاو یگانه — مهیّا ده جوال از پنبه دانه
طبقهای مسین و لاک چوبین — پر از گاورس[1] بهر گاو زرّین
.......[2] خویش برک برداشت — مر او را گاو کاری نیز پنداشت
ندانست او کزو کاری نیاید — گره کی دست گاوی برگشاید
کَلا با گاوِ خاکی چند مفتون — که خود بیچاره باشد گاو گردون
۵۰۰ ز پُر شیری ندانم بی نظیرش — که جای شیر باشد قلب میرش
تو ریش خویشتن از ریش گاوی — بود با کون خر در گنج گاوی
از این سان نکته‌ها به گر نگویم — همان به در ره افسانه پویم

۱ـ گاورس: گیاهی است از تیرهٔ گندمیان و از دستهٔ غلات که دانه‌هایی شبیه ارزن دارد و با ارزن از یک نوع است.
۲ـ دو کلمه از این مصرع خوانده نشد.

کَـل از آن پس بـدان آیین و آن ساز / بـه قـصدِ گـاو شـد انـدر تک تـاز
بـه هـر سـو گـاو گـویان گـاوگویان / نـفیر گـاو دم از وی بـه کـیوان
۵۰۵ در آخـر گـاو شـد ظاهر به کـویی / روان او را خـوی از هـر تـارمویی
کـل و کـلها نـثارش پـنبه دانـه / هـمی کـردند ز آن جـا تـا به خانه
کَـلش گـفتا کـه‌ای گـاوِ جـوان بـخت / بکن کـاری که بـر ما کار شد سخت
کَـلَک را کـار کـی مشکـل فـتاده / خـر و بـارش هـمی در گِـل فـتاده
مُـحَصِّـل تُـرککی چـنگیز آسـا / کـمر بسته پـی خـون ریـزی مـا
۵۱۰ پـی خـلق دهـد آن کـهنه جـلاد / بـه بـاد نـیستی خـاکِ کَـل آبـاد
دروغ مـا مکـن ظـاهر بـر ایـن مرد / نـیفزا بـر دل پـر درد مـا درد
خـلافِ وعـده نـتوان کـرد بـا ترک / کـه دایـم کج گـذارد بـر سرش بـرگ
ز گـنج گـاو مشـتی وام خـواهـم / بـه نـاکـامی ز گـنجت کام خـواهـم

ستایش نمودن کل گاو را

مـهین گـاو تـوان فـرخـنده گـاوی / کـه بـاشد نـعره‌ات بـانگ چکـاوی
۵۱۵ نـماید گـاو نـه گـردون مـینا / طـراز گـردنت عـقد ثـریّا
اگـر بـودی تـو انـدر عـهد پـیشین / شـدی شیرت روان در جـوی شیرین
تـو گـر در سـاحت دنـیا نـبودی / بـه دنـیا عـنبرِ سـارا نـبودی
تـو مسـجودی از آن در ملک رنـجید / کـه از گـاو فـلک انـدر تـو تأیـید
بـه سـر شـاخ کَـجَت چـون دُم کـژدم / بـه تـن پشـمت بـه از سنجاب قـاقُم[۱]
۵۲۰ تـویی گـاو کشـاورز شـهنشاه / کـه کـوبد از تـو گـردون خـرمن مـاه
نـه گـاو شـاه بـاشد شـاه گـاوان / نـه گـنج گـاو گـنجی بس فـراوان
خـوارت خـوشتر از ظـن نکـیسا / دَمت در مـرده زنـده کـردن عـیسی
دو شـاخت بـهتر از اکـلیل گـردون / کـه نـفعی انـدر آنـها از حـد افـزون
ز شـیرتان کـره آیـد هـویدا / بـود آن روغـن سـرهای گـلها
۵۲۵ صـناعت پـیشگانِ روم و ایـران / حکـیمانِ دقـیق چـین و ایـران
چـنین گـفتند از روی حـقیقت / گـزاف کـذبشان نـی در طـریقت

۱ـ قاقم: پستانداری است گوشتخوار از تیرهٔ راسو، پوستی سفید و به غایت گرم دارد که بزرگان پوشند.

بـلی گـاو اشـرفِ خلق جهان است حکـیمان را زو بـخش امـتحان است
زهـــر رُکـنَت عـقاقیری بـه تـدبیر بـه چـنگ آرنـد و زو سازند اکسیر
هـــوا و کُـفر را از مس زدایـــند چـو قـلبِ اهـل ایـمان زر نـمایند
۵۳۰ ز هـر عـضوت بسـی تأثـیر گیرند هـم از بـول البـقر اکسـیر گـیرند
اگـر بـولت شـود بس صاف روشـن بـدان قسـمی کـه بر من شـد معیّن
سـرونت گـر بـه بـول آغشته گـردد بـه ارض ایـن آب و دان گشته گـردد
بـه گـیتی آنـچنان گـردد گشـایش کـه آورد بـر زمـین گـردون نـیایش
بـه گـیتی راسـتگویی کـار کَـلهاست ز کَـلها راست گـوییها مـثلهاست
۵۳۵ بـهای خـود تـو هـرگز مـی‌ندانی بـلی کَـل دانـد ایـن رازِ نـهانی

آگاه نمودن کل گاو را از خرابی کل آباد از ذلّت محصّل

نـه‌ای آگـه تـو از کـار کَـل آباد کـه چـون بـنیاد او دادنـد بـر بـاد
ز ظـلم صـدر مـیران و سـرایـی چـو کـرد ایـن داسـتان دسـتان‌سرایـی
هـواری کـرد گـاو آنگـه بـرآشـفت بـه تـلخی ایـن حکـایت بـا کـلان گـفت
دو ده سـال است دو شـندم بـه **طـهران** هـماره صـدر مـیران و امـیران
۵۴۰ یکـی جـفت رضـایی بـود چـون شیر یکـی گـو دوش یشـمم بـرد بـا زبـر
گـرفتند از بـرای حکـم دیـده هـمان دیـده کـه بـود از نـام پـیره
کَـلا بـیهوده تـا کـی مـی‌خروشی تـو و ایـن طـاس آنگـه گـاو دوشـی
نـه تـو صـدر و نـه طـاس تست گـودوش زبـانِ هـرزه بـند و بـاش خـاموش
بسـی بـاشد عـجب ای بـو کـلنجار کـه بسـرایـی بـه گـاو ایـن گـونه گفتار
۵۴۵ رو ای کَـل کـرکسِ پست آشـیانه کـه از عـنقا نـیاری بـرد دانـه
مکـن بـا گـاو شـاهنشه دلیـری کـه از روبـه نـیاید کـار شـیری

جواب گفتن کل گاو را

بـه نـرمی گـفت کَـل کـای گـاو شـایی بکـن بـهر کَـلان مشکـل گشـایی
کَلَت خویش است و خویشی را بیندیش و بـالِ گـردنِ گـاو است هـر خـویش
نکـویی کـن جـهان ای گـاو فـانیست نکـو نـامی در آخـر عـمر ثـانیست
۵۵۰ کسـی کـو حـاجت مـوری بـرآرد خـدایش مـلک جمشیدی سپارد

ز مخزن دانه‌های دُرّ و یاقوت / چو مور دانه‌کش بردی پی قوت

از آن غیر بُوَد و با تو پیوست / رود این دولت آخر دست بر دست

ز ارث خازن و نقد خزانه / به کَل وامی ده ای گاوِ زمانه

به حق گاو زرکو همسر توست / به گیتی جاودان هم گوهر توست

۵۶۰ به حق سوره شانی ز فرقان / که در شأن تو فرموده است یزدان

به جان عجلهای تازه و تر / که در پشت تُواَند از ماده و نر

به عین‌الثور پروین دُر افشان / که رحم آور به کَلهای پریشان

مکن خیلِ کلان از خویش مأیوس / که باز آرد پشیمانی و افسوس

کَلان را گر کنی سر سبز و خرّم / رهانی جمله را یعنی از این غم

۵۶۵ تو گاوی از گیاهی نیستی کم / که کردی این کَلان را اِسپَرغم[1]

کنی گر تو کمک خونخواره را خوار / دوانی از کل آبادش ز دینار

بدارد آسمانِ پاینده جانت / کند گاوان همه گوساله گانت

جواب گفتن گاو کل را

به پاسخ گفت گاو ای کَل عنایت / چرا تلخ آوری کامم به غایت

مرا بالله فزونتر از تو وام است / ز من خواهی تو وام این کار خام است

۵۷۰ به حاجّی کرشکی وام دارم / ز وامش حنظل اندر کام دارم

بر اسس وعده خواهد آن کرشکی / ریال پاک و صاف و کِرد کشکی

مپندارد مرا در دل خاری / دو صد رحمت بر آن مرد نصاری

سفیر اِنگریز آرد به میدان / رساند های و هو بر طاق کیوان

یکی شر زند و فر گیرد محصّل / به گاو چرخ سازد کار مشکل

۵۷۵ به تاطوس نصارا وام دارم / ز وامش حنظل اندر کام دارم

دلم همواره «از آن مرد نصاری»[2] / بود در سوگ سوگ سوگواری

یکی ده گیرد از من این ز سود است / تو گویی چشمه زاینده رود است

نه سود است این فزونتر از خراج است / به هر عضوی که افتد چون خراج است

۱ـ اسپرغم: هر گیاه خوشبو، ریحان.

۲ـ در ذیل این واژه آمده است: زین مسلم نصاریٰ.

هر آن کو اوفتد در این شط رنج | نکو داند حساب ضعف شطرنج
۵۸۰ رسد چون وعده این مرد دیّوس | نه پیغمبر شناسد نه کرسطوس
کرا باشد مجال عذر و تعویق | نیارد بر مسلمان رحم زندیق
سخن گاه از سفیر روس گوید | حکایت از نفیر و کوس گوید
به صد لاف از قران آرد محصّل | فرو ماند چو خر گاو اندر آن گِل
بیا ای کَل از این اندیشه بگذر | مشو در گاودان زین پس سرخر

جواب گفتن کل گاو را از روی تجربه

۵۸۵ جوابش گفت کَل کز حق بیندیش | مکن خیلِ کَلان را رنجه زین بیش
تو چون بازاریان گویی روم بوق | پر از دُرّت بود صد گاو صندوق
هزاران گاو زر در خانه داری | ز سیم سخطه صد پیمانه داری
تو خوردی دفتر دوران خاقان | ندادی بر محمّد شاه تاوان
چو از کَل این همایون نغمه شد راست | غریو گاو دم از گاو برخاست
۵۹۰ میان گاو کَل شد فتنه برپا | خروش گاو کَل شد بر ثریّا
در اول کرد کَل آهنگ میدان | به غرّش چون یکی شیر نیستان
به قصد گاو در کف گاو شنکش | به پیشش پشه پور پشنگش
چو گاوان غرش شیری ز کَل دید | هم از کون خری از کَل فرارید
۵۹۵ کلان کردند یکسر باد بر بوق | دوان اندر قفای گاو تا سوق
چکاوک گاو را کَل نیش می‌زد | گهی از پشت گاه از پیش می‌زد
همی کَل خواست در آن گاو تازی | رباید گاو سنگ از حقه بازی
در آن جنگ اهتمام آورد هر چند | نشد بر دم گاوی دست کَل بند
به گوش کَل همی آمد در ایدون | نوای ناز سر از طاس گردون

آمدن گوسالگان نزد گاو و شکست خوردن کلان

۶۰۰ چو آمد این خبر در بنگه گاو | پر از گوسالگان شد بنگ غرغاو
چو دادند آگهی گوسالگان را | مدد کردند گاوِ ناتوان را
روان گشتند سوی برزن کو | همی گویان که گاوِ ناتوان کو
کَلان را ای خدا از مهربانی | قرین کن با بلای آسمانی

کَـلستان هـمچو کـوه دشت بـیشه	شـود بـی بـام و بـی ایـوان همیشه
۶۰۵ کَـلَک گـنگ است او را کـور گـردان	تـن بـانوی کَـل رنـجور گـردان
همی کَل بـچگان هر صبح و هر شام	شـوند از جـام انـدوه بـاده آشـام
لب گـوسالگان بـا آه و افسـوس	به ناگه کَل عیان شد با غو [و][1] کـوس
غـبار از فـوج کـل شـد بـر ثـریّا	طـنین از بـانگشان بـر طـاسِ مـینا
هـمه در رزم گـاوان چـون پـلنگان	بـه دسـتان جـملگی را گـاو شـنگان
۶۱۰ کشـیدند آن دو اسپه از دو سر صف	بـه گـردون شـد غـو شـیپور شـندف
کَـل اوّل بـار دامـن بـر مـیان زد	بـه تـنها بـر صـف گـوسالگان زد
شـد از تـیغش یکـی گـوساله قـربان	زمـین در خـون قـربان شـد گُـلستان
فـغان زیـن چـهار مـام پـر شـر شـور	کـه اوّل پـرورد آخـر کـند گـور
هـر آن مـیری کـه بـاشد میر میدان	بـه بـندش سـخت بـندد چـون اسیران
۶۱۵ هـر آن رودی کـه بـاشد رود عـالم	بـه نـاچاری کـند بـدرود عـالم
چـو یـاران مـا کـنند ایـن پـندها گـوش	کـنون در قـصهٔ گـوسالگان کـوش
مـهین گـوسالهای کـز گـاو گـردون	هـمی بُـد در تـوان طـاقت افـزون
کَـل آورد از یکـی ضـربت زبـونش	کشـید انـدر دمـی در خـاک خـونش
ز نـوکش شـبه یـابی چـون چکـاوان	بـه سـوی چـرخ بـانگ مـاده‌گـاوان
۶۲۰ یکـی گـوسالهٔ فـرخ سَـر و شُـم	لوای کـاویان افـراشت از دُم
عـمود گـاو سـر بـر کـرد از سَـر	دو شـاخ آورد بـر سـر جـای مِـغْفَر[2]
ز نـیروی روان سـختی شـاخ	بـه رزم کَـل گـرایـان گشت گسـتاخ
چـو بـا آن فـرهی شـد در بـر کَـل	تـوان شـد از تـن و هـوش از سر کَـل
پـیاپی حـمله درگشت از پس پـیش	گـهی از شـاخ گـه از جـفتهٔ خـویش
۶۲۵ کچل را از پس و پـیش از یکـی شاخ	چـو سـوراخش هـزاران کـرد سـوراخ
مـر آن گـوساله از آن ضـربهٔ گـاو	عـیان کـرد از کـچل آهـنگ غـرغاو
ابـا گـوسالگان سـوی کَـلان تـاخت	از ایشـان عـرصه میدان بـه پـرداخت
فـراریدن در هـر کـوی و بـرزن	جهان شد پیششان چـون چشم سـوزن

۱ـ افزوده شد.

۲ـ مغفر: زرهی که زیر کلاهخود بر سر می‌گذاشته‌اند، کلاهخود.

کلان را نه دُهل نه کوس نه بوق / ز بی برگی فغانشان بر به عیّوق
۶۳۰ بسی بشکسته سر بدریده اشکم / سوی بنگاه کل شد بهر مرهم
به سوک یک دو کَل اندر کَل آباد / ز هر سو شد به گردون بانگ فریاد
کَلان یکسر بسان خرس خسته / چو دلشان دنده‌ها سرها شکسته
شدند آنگاه با کَل سوی خانه / زیان کرده دو ده من پنبه دانه
چو کلبانو بدان سان دید او را / ز غم همواره بخراشید رو را
۶۳۵ مر او را زان سپس در پیش بنشاند / به جای مو به گردون شوره افشاند
ز حقی نام جراح قبیله / به هر سوراخ کل شد یک فتیله
دنی دهرا شبه رو روزگارا / چو خواهی زین کل افتاده از پا
شرر باری همی ای دهر پر شر / برین شوریده‌گان شوره بر سر
گهی بخشی بر ایشان چیره‌دستی / گهی آری ز بالاشان به پستی
۶۴۰ گهی آری به سرشان شور گنجی / از آن گنج افکنی تن‌شان به رنجی
که از گوسالگان دلشان گدازی / خرد حیران همی زین حقه بازی
فرح افزا غم فرسا یکی روز / به فیروزی بسان روز نوروز
در آن روز همایون در کل‌آباد / مران جراحکانِ کهنه استاد
جراحتهای کل را به نمودند / گره از کار کَلها نو گشودند
۶۴۵ کل و کلبانو اندر صدر ایوان / فرو چیدند نعمتهای الوان
دَرِ ایوان به روی غیر بستند / ز روی خرمی با هم نشستند
زمانی استماع رود کردند / غم دیرینه را بدرود کردند
گهی با جام می دمساز بودند / به هم اندر نیاز و نار بودند
چو [شد][1] کل را نشاطِ باده از سر / همی شد تکیه زن بر بالش پر
۶۵۰ غم گوسالگان گاو ناگاه / به صحرای دلش افروخت خرگاه
روان از دیدگانش جوی خون شد / به چشمش روز شام نیلگون شد
پس آنگه خواند در ایوان کلان را / همه کَل بچگانِ ناتوان را
چنین فرمود سر خیل کل آباد: / به هر یک از کلان کله پُر باد
که با گردون کلان باشند همسر / که گردون را به سر جوش است ز اختر

۱ـ افزوده شد.

۶۵۵ کسی کو همسر گردون میناست | چو نه گردون به هر کاری تواناست
ز سر همسر شما با آسمانید | و لیکن کمتر از گوسالگانید
یک از گوسالگان هفت ساله | که او را از کَلان کمتر نواله
مران گوساله از یک ضربهٔ گاو | برآورد از جگرتان بانگِ غرغاو
به غارت برد کالای کَلان را | به بی برگی نشانید این و آن را
۶۶۰ هماره کرده با صد رنج و خواری | قرینتان با پریشان روزگاری
شما یکبارهای کلهای بی‌نوش | خوراک آرید طشتی پر ز کَلجوش
چو خواهد آب آن کلجوش بسیار | کنید اندر گلو خیکی نگون سار
به هنگام غذا شیرید یکسر | به گاه غزوه از مورید کمتر
کَلان را زیر بام لاجوردی | چو سر نَبوَد به تنها موی مردی
۶۶۵ همه کل بچگان همچون پدرها | ز مردی شان به گوهر نی اثرها
ز هر یک از کلانِ سست بنیاد | به ننگ اندر همی نامِ کل‌آباد
وجود از خود دادی حقِّ کلان را | و گر نه بهره نی زیشان جهان را
فکنده هر کلی از سست کاری | کَلانِ خویش را در شرمساری
برند از این سپس نیکو شعاران | به زشتی نام کل در روزگاران
۶۷۰ نظامی ناظمان هر ولایت | به نظم آرند از کَل صد حکایت
به هر ملکی دو صد کل‌نامه گویند | به هر کل‌نامه صد افسانه گویند
به گیتی ای خدای آسمانها | نمانی از کلان هرگز نشانها
به گیتی کاشکی از بدو ایجاد | نه کل موجود گشتی نه کل‌آباد
کلان کل بچگان از گفتهٔ کل | دهان آورد همچون شحم حنظل
۶۷۵ به پا افکنده سرها از خجالت | شده مملو اندوه ملالت
ز پیش کل پس آنگه باز گشتند | به صد اندوه غم دمساز گشتند
به روی خود درِ شادی ببستند | چو بوتیمار در کُنجی نشستند
شدند از جام اندوه و روی آشام | که تا شد آفتاب روز بر بام
چو آمد کاروان انجم از راه | قمر چون ماه کنعان بر شد از چاه
۶۸۰ زلیخا طلعتان مصر اخضر | عیان گشتند زین فیروزه منظر
یکی کل بچهٔ با زور با فرّ | که بر کل بچگان بودی کلانتر

مـر او را نـام نـامی بُـد کـریمان | ز نـیرو بـرتر از پـور نـریمان
گـه رزم کَـلان غـزو گـاوان | بـه صحرا بـود در صـید چکـاوان
چـو بـود از شـوکت اردی بـهشتی | عـیان از هـر لب جـویی بـهشتی
۶۸۵ چـمن بـود از شکـوفه همچو مینو | کـریمان در تـماشا بـر لبِ جـو
بـتازیدی زمـانی اسبِ تـازی | شکـار آهـوان کـردی بـه تـازی
گـهی بـا شـاهدان یـاسمین بـر | کشـیدی لاله‌گـون صـهبا[1] ز سـاغر
بـه سـیر کـوهساران بـود دلشـاد | بـه فـروردین مـر او تـا مـاه خـرداد
چـو شـد انـدر کَـلستان از گُـلستان | شـد از بـهر کَـلان آهش بـه کـیوان
۶۹۰ چـو از افسـانه کـل آگـهی یـافت | دل از انـدیشهٔ عشـرت تـهی یـافت
هـمی مـالید از غـم دست بـر دست | مـیان بـر کُشـتن گـوسالگان بست
بـه سـوی خـویشتن کـل بـچگان را | پس آنگه خـواند و گستردند خـوان را
در آن خـوان نـعمت الوان فـراوان | بـلی بـودی کـریمان از کـریمان
بسـی خـوردند و زآن پس را بـه دستان | فـرو شسـتند آلایش ز دسـتان
۶۹۵ زبـان پس بـاز آن نـیکومنش کـرد | هـمه کـل بـچگان را سـرزنش کـرد
پس از بـیغاره[2] تـوبیخ بسـیار | زبـان بگشـود در ایـن گـونه گـفتار
ز نـیزه شـاه گـردون خـون سحرگاه | در ایـن مـیدان ربـاید حـلقهٔ مـاه
بشـد یک اسـپه گـردون ز یک بـیم | نـهان در او هـزاران بـیدق سـیم
بـه زیـن آرم یکـی رخش جـهان گـرد | بـرانگـیزم ز کـار نـاتوان کَـرد
۷۰۰ فـراز آرم هـمی گـرز گـران را | بکـوبم کـلهٔ گـوسالگان را
یکـی رزم بـزرگ آرم بـه دیـدار | کـه گـاو آسـمان آیـد بـه زنـهار
بـدان بـودند آن گـوساله چـند | کـنند ایـوان کـل را بـی خـداونـد
حـباب آسـا هـمی از کـین بـیداد | نگـون آرنـد ایـوان کـل آبـاد
خـراب آرم سـپس بـنگاه گـاوان | کـنم بـنگاهشان جـای چکـاوان
۷۰۵ نـبیند هـیچ چشـمی در زمـانها | پـی گـوساله در گـاودانـها
ز خـونِ گـردن آن گـاو گـویا | بـپوشانم بسـان گـبر تـرسا

۱ـ صهباء: مؤنث اصهب، سرخ و سفید، شراب انگوری.

۲ـ بیغاره: سرزنش، طعنه.

شما کل بچگان از راه مردی | کنیدم بامدادان پایمردی
نفیر گاو دم آریم بر ماه | سوی گوسالگان تازیم آنگاه
ز تیغ آبگون آتش فشانیم | به باد افراه در ایشان جان ستانیم
۷۱۰ در آن شب تا سحرگه ناغنودند | به اصلاح سلاح جنگ بودند
قضا را اندران شام شبه رنگ | که بودی جیره بر چینی شه رنگ
ز تأییدات گاوِ آسمانی | خبر شد گاو از آن رازِ نهانی
شد از این آگهی گاو از جهان سیر | چو آن گاوی که آید یادش از شیر
که می‌دانست در نیرو کریمان | بود در کوه همسنگ پلنگان
۷۱۵ زد اندر سینه سر دست افسوس | که گویی شد دوال اندر دل کوس
پس آنگه گاو با گوسالگان گفت | که فردائیم یکسر با اجل جفت
کریمان کو سر کل بچگان است | به نیرو بانریمان هم عنان است
به هنگام غذا مبرم قضایی است | به آهنگِ عدو نر اژدهایی است
کنون اندر کَلستان شد ز هامون | دلش ز افسانهٔ کَلها پر از خون
۷۲۰ همی اشکش به رنگ لالگان است | دلش در ناله از گوسالگان است
چو افریدون صبح از کوه خاور | لوای کاویان سازد هویدا
به تن پوشد به کین گاو خفتان | کند چون شیر نر آهنگ میدان
پس پیشش بسی آتش نهاد آن | همه جا کرده اندر پشت یاران
ندانـد الغرض از دشمن از دوست | کَند از کَلهٔ گوسالگان پوست
۷۲۵ خدایی کو بدو داد این توان را | کند ایمن از او گوسالگان را
کنون دارید بر فرمان من گوش | اگر چه جمله باهنگید با هوش
یکی ساعت دو چشم آرید در خواب | که بی خوابی بری سازد ز تن تاب
پس آنگه از پی آسیب آهن | ز بهر شاخها بر قصد دشمن
به نعل سمها کوبید مسمار[۱] | به قصد سینهٔ کلهای خونخوار
۷۳۰ چو رخ آرید بر صفهای مردم | همی رزم آورید از شاخ از شُم
در آن میدان درنگ نارید یکسر | مبادا تن به ننگ آرید یکسر
نکونامی در این بنگاهِ فانی | به از هفتاد ساله زندگانی

۱ـ مسمار: میخ.

همی اندر ز گاوان گاه ناگاه　　خروش مرغ شد بر خرگه ماه

صبح شدن و کلان آهنگِ جنگِ گاو کردن

سحرگاهان چو میر دشت خاور　　برآورد از کنام آسمان سر

۷۳۵ ربود از بیخهای ریش آیین　　ز گاو چرخ گردون عقد پروین

برآمد از در کَل بانگِ شیپور　　چنان کاندر قیامت نفخهٔ صور

کلان یکسر بر اسبان زین نهاده　　بر اسبان زین به صد آیین نهاده

به زین بنشست دارای کَل‌آباد　　بسان کله خفتانش پر از باد

همه کل بچگانش در پس پشت　　گرفته نیزه ره باز در مشت

۷۴۰ کَلان در پیش رویش بیدق آسا　　به نیرو بیل و در تن کوه خارا

سلیح جملگی پولادِ آهن　　همه پولاد آهن کرده بر تن

کریمان چون یکی البرز پولاد　　بجُست از خاک شد بر کوهه باد

ز داوودی زره آراست پیکر　　به پیکر حلقه‌هایش شد نواگر

نوای حلقه‌هایش این سخن بود　　که صد ره آفرین بر دستِ داوود

۷۴۵ یکی شمشیر هندی بر میان بست　　به روم از تیغِ او برق یمان جست

به گرون رمح[1] خطی کرد چون راست　　ز خط استوار آشوب برخاست

به دستش از پی تنهای رویین　　خور از خط شعاعی داده زوبین

چو زلف لعبتان تبّت و چین　　کمند شیرگیر آورده پُر چین

کیانی مِغفَر اندر سر نهاده　　چو جان بر قلب لشگر ایستاده

۷۵۰ چو شیر نیستان بر پشت توسن[2]　　درفش کاویانش سایه افکن

بدان آیین همی رفتند در راه　　غبار از راهشان بنشسته بر ماه

هم از آن سو روان بر آسمانها　　خروش گاو دم از گاودانها

هم از زین و سلیحِ آن گاو پرکین　　چو گاو سامری گردیده زرّین

همه گوسالگان با یال ما سفت　　به آیینی که در شب گاوشان گفت

۷۵۵ پی رزمِ کلان از گاودانها　　برون گشتند با برگستوانها[3]

۱ـ رمح: نیزه.

۲ـ توسن: وحشی، رام ناشونده.

۳ـ سوفار: دهانه تیر، یعنی جایی از تیر که چلّهٔ کمان را در آن بند کنند.

پس از گامی به یک دیگر رسیدند   به قصد یک دیگر صف برکشیدند
لوای گاویان زان سو به گردون   خروش گاو دم زین سو به هامون
غریو کوس از آن قیرگون دشت   پیاپی بر برین فیروزه‌گون طشت
به صد فرزانگی شد سوی میدان   کریمان همچو فرزندِ نریمان
۷۶۰ چو گُرد زابلستان از دلیری   پدیدار از شکوهش فر شیری
نخستین بار از کف حلقه چند   به هر سو اندران میدان پراکند
به هر سوزان سپس آن کوه پولاد   به میدان باد را جولان همی داد
ربود از نیزه یکسر حلقگان را   به بیم افکنده حلقه آسمان را
کمان از آن سپس آورد بر چنگ   سه تیرش سوی گردون کرد آهنگ
۷۶۵ چو از گردون شدند آنها نگون سار   یکایک بود پیکانها به سوفار[1]
یکی گوساله با تاب با توش   همی خارید از شُم ناگهان گوش
کریمان شُم ا و با گوش او دوخت   همانا این فن از بهرام آموخت
از او گوسالگان اینها چو دیدند   چو گاو آسمان از وی رمیدند
چو گاو از وی بدید آن فَرّ و نیرو   همی شد آب در بر زَهره او
۷۷۰ مران گوسالهٔ کل کز وی به صد ننگ   به میدانِ کریمان کرد آهنگ
خروشان گشت در میدان بدانسان   که از وی شیر گردون شد هراسان
ز غیرت اندر این بنگاه مینا   چنین گفتند باهم ثور و جوزا
شود گوساله را گر خاک بالین   به جوزا ثور بخشد عقدِ پروین
کریمان گر شود در جنگ بسمل   سپارد ثور را جوزا حمایل
۷۷۵ فلک شد در تماشا ز آن که دایم   نباشد جنگِ انسان و بهایم
در اوّل بر کریمان تاخت گستاخ   که تا نابود سازد جنگش از شاخ
سوار از اسب چون گردد پیاده   از او بیلی مجوای مَرد ساده
هم از چالاکی و چُستی کریمان   بزد بر کله‌اش گُرز نریمان
شکست از بیخ و بن یک شاخ او را   شد از گوساله افغان بر ثریّا
۷۸۰ پر از قلب کلان شد دیله کوس   دل گوسالگان با درد و افسوس

۱ـ برگستوان: روپوش و زره مخصوصی که در قدیم هنگام جنگ بر تن می‌کردند یا روی اسب می‌انداختند.

همی گوساله از سُم و سینهٔ خاک / خروشیدی و پاشیدی بر افلاک
فشاندی بر کریمان هر زمان گرد / کریمان را کُند تا دیده پر درد
هم اندر تیرگی از شاخ دیگر / کَند آن شیر دل را رخنه در بر
چه از نیرگ از جادویی او / شده آگه پر کره آورد بر رو
۷۸۵ یکی شمشیر هندی راند بر وی / کز آن گوساله شد بی باد بی پی
ز نایش روی گیتی رود خون گشت / مر او کرد این جهان به درود یک دشت
همه کل بچگان با حملهٔ شیر / بر گوسالگان راندند شمشیر
از آن گوسالگان گاه هزیمت / همی بردند جان جای غنیمت
شد از گوسالگان بر چرخ دوّار / به جای نعره‌ها آهنگ زنهار
۷۹۰ یکی گوساله اندر بانگ زاری / ز بهر کشتگان در سوگواری
یکی از زخمها پیچنده چون مار / چو بوتیمار در اندوه تیمار
ز چنگ خصم آنهایی که رستند / گوزن آسا همی در کوه جستند
هم از گوسالگان بردند کلها / سرو ساق سم و دم در بغلها
همی گوسالگان را شد سر و سم / به میدان پایمال پای مردم
۷۹۵ به خواری امّا از آن فرّخ سواران / به گنجی افتاده مات حیران
کلی آن گاو را آورده بر دست / به خرمنها همی بر چرخها بست
کلان کل بچّه اندر کل آباد / پس از آن فتح شب شد دلشاد
در ایوان هر زمان رامش کردند / تن آسایی آرامش کردند
همی کل کرده آب آشمین نوش / همی بر باد داده خرمن هوش
۸۰۰ به کلی آن کل ساغر کشیده / محصّل را فراموش او دیده
همی غافل پس از آن ترک تازی / که در پیش آورد گردون چه بازی

● الهه روحی دل

رساله در تقسیم علوم

مقدمه

با تاکید اسلام بر کسب علم از اقصی نقاط جهان و تکوین پایه‌های دین بر اساس قلم، کتابت وعلم، دوران پیشرفت علمی مسلمین آغاز شد.

همزمان با گسترش علم و شروع نهضت ترجمه، تفکّر طبقه بندی علوم به منظور حفظ علوم اسلامی و تمایز آن از علوم جدید از یک سو و پرهیز از بروز هرگونه ناهمگونی [1] در علم از سوی دیگر ایجاد شد.

طبقه‌بندی **ارسطو**، نخستین طبقه‌بندی مورد توجّه مسلمین بود. **ارسطو** علوم را به دو قسمت نظری و عملی تقسیم کرد و برای هر یک اصول و فروعی را قرار داد.[2] این طبقه‌بندی که بی شک نوعی طبقه‌بندی فلسفی و عقلی بود، نخست فلاسفهٔ اسلام را تحت تأثیر قرار داد، پس از تثبیت طبقه‌بندی فلسفی که با آثار دایرةالمعارفی **ابن سینا** شکل گرفت[3]، طبقه‌بندیهای دیگر نیز بر اساس علوم مذهبی، دیوانی، طبیعی و... نیز به وجود آمد.رایجترین تقسیم بندیها در جهان اسلام و

۱ـ علی رفیعی علامه، *طبقه بندی علوم در جهان اسلام*، نامه فرهنگ، سال چهارم، شماره اوّل (بهار ۱۳۷۳)، ص ۱۱.

۲ـ مهدی فرشاد، *تاریخ علم در ایران*، ج ۱، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۵، ص ۱۱۳.

۳ـ ژیواوسل، *دایرةالمعارفهای فارسی*، ترجمه محمّد علی امیر معزّی، تهران: طوس، ۱۳۶۸، ص ۱۷.

کتابهای تقسیم علم، تقسیم به دو بخش شرعی و غیر شرعی است که هر کدام با نامهای «علوم حکمی و غیر حکمی» «علوم شریعت و علوم مردم غیر عرب»، «علوم اواخر و علوم اوایل»، «علوم حقیقیّه و علوم غیر حقیقیّه»، «علوم حکمی فلسفی و علوم نقلی وضعی» و... مطرح شده است.[۱]

رساله حاضر[۲] که رساله کوچکی در تقسیم علوم است، از نوعی طبقه‌بندی فلسفی تبعیّت کرده است؛ در این رساله ابتدا حکمت به دو بخش نظری و عملی تقسیم شده است. مولّف در بخش عملی علوم را به سه شاخهٔ اخلاق، تدبیر منزل و مدنی تقسیم کرده و در بخش نظری نیز علوم را در پنج بخش علم الهی، علم کلّی، علم طبیعی، ریاضی و منطق قرار داده و برای هر یک اصول و فروعی را بررسی کرده است.

مولّفِ مجهول رساله،[۳] در تدوین رسالهٔ خود از نظرات و طرح فلاسفه و قدما استفاده کرده است و در متن رساله نیز به فلاسفه‌ای چون: **کندی**، **ابوریحان بیرونی**، **ابن سینا** و حکمای هند اشاره دارد و به کرات به نام کتابهای *ارسطو* استناد کرده و در بحث علم ریاضی به نقل اعتراض صاحب *مطارحات* یعنی **شیخ اشراق** می‌پردازد.

در تصحیح رساله حاضر تغییرات مختصری در رسم الخط برخی کلمات ایجاد شده و کلمات افزوده نیز در [ ] قرار گرفته است.

۱ـ احمد طاهری عراقی، رده بندی اسلام، تهران: مرکز خدمات کتابداری، ۱۳۵۸، ص ۲۹.

۲ـ نسخه شماره ۴۸۶۸/۱۱ در احمد منزوی، *فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی*، زیر نظر ایرج افشار، محمّد تقی دانش پژوه، علینقی منزوی، ج۱۳، تهران: چاپخانه مجلس، ۱۳۴۶، ص ۳۱۱.

۳ـ در *فهرست نسخه‌های خطّی فارسی*، رساله حاضر به بابا افضل کاشانی نسبت داده شده است که از نظر نثر و شیوه نگارش و نوع طبقه‌بندی علوم با رسائل بابا افضل تفاوت دارد، چنانچه بابا افضل در *جاودان نامه* علوم را به علم آخرتی، دنیاوی و اندیشه تقسیم کرده است.

نگاه کنید به:

ـ مجتبی مینوی، یحیی مهدوی، *مصنّفات افضل الدّین محمّد مرقی کاشانی*، ج ۱، تهران: چاپخانه مجلس، ۱۳۳۱، ص ۶ ـ ۳.

ـ احمد منزوی *فهرست نسخه‌های خطی فارسی*، ج ۲، تهران: موسسه فرهنگی منطقه‌ای، ۱۳۴۹، ص ۷۳۶.

ـ آقا بزرگ تهرانی، *الذریعة الی تصانیف الشیعه*، جزء الرابع، تهران مطبعه مجلس، ص ۳۸۸.

[متن]

رساله در تقسیم علوم

[بسم الله الرحمن الرحیم]

بدان که حکمت علمی است که بحث کرده می‌شود در وی از موجودات خارجیه بر وجهی که آن موجودات بر آن وجه است در نفس امر، یعنی در حدّ ذات خود بی اعتبار معتبر و وضع واضع به مقدار طاقت بشری در بحث یا به حسب احاطه موجودات یا به حسب مطابقه؛ پس اگر بعضی موجودات مبحوث عنه نشود، یا بعضی مسایل مطابق نباشد، منافی حکمت نیست. و آن حکمت به اعتبار موضوع و به انقسام عقلی منقسم می‌شود به دو قسم؛

یکی آن که متعلّق باشد به موجودی که در وجود وی قدرت و اختیار ما را مدخل نباشد، مانند: آسمان و زمین وغیر اینها.

دیگر آن که متعلق باشد به موجودی که در وجود او قدرت واختیار ما را مدخل باشد، مانند: اعمال صادر از ما چون[1] اکل و شُرب و قیام و قعود و غیر اینها.

و عملی متعلق است به قسم دوم [که] وی را حکمت عملی می‌نامند از برای آن که غرض از وی عمل است نه علم فقط از آن جهت به عمل منسوب گردانیدند نه به علم و او سه قسم است:

اوّل علم اخلاق است و او باحث است از طریق تبدیل اخلاق غیر مرضیه به اخلاق مرضیَه، چون تبدیل جهل به علم و چون تبدیل بُخل به کَرَم و چون تبدیل کِبر به تواضع و غیر اینها که از افعال قلوبند و چون تبدیل بعضی از افعال جوارح به بعضی که به ممارست به منزله طبیعت اولی رسیده باشد، همچون ازاله شرب خمر و ازاله زنا و لواط از طبیعتی که اینها در وی به منزله جبلت رسیده باشند. بعد از وقوف به سوی خلق، چنان که طریقتش در کتب علم الاخلاق مذکور است که او ملازمت علما و اختلاط کرایم و مصاحبت زُهّاد است و غیر اینها.

قسم دوم ازحکمت عملی، علم به تدبیر منزل است؛ یعنی علم به طریق معاش خانه به فرزندان خود و به زوج خود و به مملوک خود و به غیر اینها به چه وجه می‌باید معاش کرد تا مصاحبت در میانهٔ ایشان باقی ماند؟

۱ـ اصل / چو.

و قسم سیوم علم مدنی است و او باحث است از طریق معاش عامّهٔ ناس با یک دیگر؛ یعنی عامّه ناس را در تمدّن و در تعیش چگونه بایدِ بود تا افراد نوع انسانی باقی مانند[۱] و بعضی این قسم را دو قسم ساخته‌اند، چراکه علم مدنی اگر متعلّق باشد بـه مـلک و سـلطنت وی را عـلم نوامیس نامیده‌اند و ناموس، ملکی را می‌گویند که وحی می‌آرد و از این جهت است که جبرئیل را ناموس اکبر گفته‌اند.

و قسم اوّل از دو قسم حکمت یعنی علمی متعلّق است بـه مـوجودی کـه در وجـود وی قدرت اختیار ما را مداخل نباشد [و] وی را حکمت نظری می‌نامند؛ از آن جهت که مطلوب از وی حاصل به نظر است، نه عمل. و قسم علم نظری نیز سه قسم است؛ چراکـه از ایـن خـالی نیست، علمی که متعلّق باشد به موجودی که در وجود خارجی وی مخالطه و مقارنهٔ مادّه شرط باشد یا نباشد، پس اگر مقارنه شرط نباشد، علم متعلّق به وی را علم اعلیٰ و علم الهی نامیده‌اند و این قسم را بعضی دو قسم ساخته‌اند و گفته‌اند از این خالی نیست که وجود وی به مادّه متقارن نباشد اصلاً، چون وجود باری تعالی عزّوجّل و عقول عشره و این را علم الهی نامیده‌اند. و یـا مقارن باشد، امّا نه به طریق شرطیّت؛ یعنی گاه مقارن باشد و گاه نباشد، چون وحدت وکثرت و ماهیّت و غیر اینها واین را علم کلّی و فلسفه اوّل نامیده‌اند. و اگر مقارنهٔ مادّه شرط باشد بینیم[۲] که در تعقّل از ماده تجرید می‌توان کرد یا نی، اگر توان کرد علم متعلّق به وی را علم اوسط و علم ریاضی نامیده‌اند و اگر تجرید نمی‌توان کرد وی را علم ادنیٰ و علم طبیعی نامیده‌اند. و هر علم طبیعی را اصول است و فروع، اصول او هشت است:

اصل اوّل بحث است از امور عامه مر اجسام طبیعیّه را مانند حرکت و سکون و نهایت ولا نهایت؛ یعنی بُعد و مقداری تواند بود که در خارج الی غیر نهایه رود یا نی [چنان که] حکمای هند تجویز کرده‌اند و دیگران نی، چراکه دلیل قاطع دارند چون برهان سُلمی[۳] و غیر وی که بُعد در خارج الی غیر نهایة نمی‌تواند رفت.

اصل دوم بحث است از ارکان عالم واز طبایع ارکان عالم و از اماکن طبیعیّه ارکان عالم؛ یعنی اصل عالم چیست و از چه خلقت یافته و طبیعت اینها چیست و مکانی که طبیعت هر یک از اینها تقاضا می‌کند چیست؟ و مشتمل است کمایکفی براین مذکور کتاب *سما* و *عالم*[۴] و ما قدری از

۱ـ اصل / ماند.

۲ـ اصل / بینم.

۳ـ برهانی است که برای اثبات تناهی ابعاد اقامه کرده‌اند.

۴ـ *السماء و العالم* از کتابهای ارسطوست در *چهار مقاله* که ابن بطریق آن را نقل و چنین اصلاح

وی بیاوریم.

بدان که ارکان عالم عناصر چهار است؛ یکی از آن عنصر آتش است و او در تحت فلک قمر است و محیط است بر باقی عناصر و او را فلک اثیر می‌نامند و گویند که متحرک است به متابعت فلک و بعضی گویند که در تحت فلک قمر فلکی هست،[1] مسمّی به فلک اثیر که محیط عناصر اربعه است، چنان که در تحت فلک اعظم فلکی هست، مسمّی به فلک البروج و محیط فلک ثوابت است واین اثبات فضل است در فلک ثابت بی باعثی و بعضی از اکابر صوفیّه فوق فلک اعظم نیز افلاک دیگر اثبات کرده‌اند و هر یکی را اسمی و رسمی تعبیر کرده و گفته که نظر راصدان به آن جا نرسیده والله اعلم بحقیقةالحال.

و این عنصر آتش به مذهب حکمای مشائین و اکثر متأخرین عنصر علیٰ حدّه است، چون سایر عناصر و محیط است به آن دو سطح مستدیر[2] که محدّب او مماس مقعّر فلک قمر است و مقعّر او مماس محدّب عنصر هوا و به مذهب حکمای هند، اشراقیین و ابی اسحق کندی و ابی ریحان بیرونی از متأخرین، کرهٔ علی حدّه نیست، بلکه[3] متکوّن است از هوا به واسطه حرکت فلک و محیط است به آن دو سطح محدّبش، مستدیر که مماس مقعّر فلک است و مقعّرش اهلیجی[4] که مماس محدّب عنصر هواست و بعضی از اکابر تجویز کرده‌اند که چون قضیعه آن باشد؛ یعنی ایلی منطقه متکوّن شده باشد و مایلی قطبین نی و در تحت عنصر آتش عنصر هواست و محیط ، به آن دو سطح محدّب مستدیر است بر مذهب اوّل و اهلیجی بر مذهب ثانی و مقعّر [5] به حسب تضاریس[6] آب و خاک و این عنصر منقسم است بر طبقات و در تقسیم آن یق مسلوک داشته‌اند.

که مذهب جمهور است، آن است که هوا را چهار طبقه اعتبار کرده‌اند:

ج به آتش که او خنسهٔ متصاعده آنجا متلاشی می‌شود و این طبقه محل

بر دهخدا، *لغت نامه*، ج۵، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۲۸، ص ۱۸۲۶.

ستداره) دور زننده، مدور، گرد.

۲ـ اصل / بَل.

۴ـ اگر دو قوس از دایره ـ که هر یک از نصف دایره کمترند ـ بر شکلی محیط شوند و کوژی آنها به یک سمت نباشد آن را «اهلیجی» گویند.

۵ـ پرده و حاجز میان دو چیز. علی اکبر دهخدا، همان، ج۴۵، ص ۵۶.

۶ـ ناهمواری و بریدگی.

حدوث ذوات الاذناب و نیازک[1] باشد و بعضی آن را متحرک گویند و متابعه فلک.

دوم طبقه هوای غالب که محل حدوث شهب[2] است.

سیوم طبقه زمهریر که مخالط بخارات است [و] منشأ سُحب و صواعق است و غیر اینها از آثار علویه چنان که مبیّن خواهد شد.

چهارم طبقه هوای کثیف است که مجاور آب و خاک است.

و طریق دوم که منهج بعضی اولیاست، آب است [و آن را] دو طبقه اعتبار است:

اوّل طبقه هوای لطیف خالص از بخارات، چه مقرّر است که ارتفاع بخارات قُرب پنجاه و یک میل باشد[3] که از ارتفاع صُبح معلوم شده و آن طبقه شفاف است و قابل نور و ظلمت نیست.

دوم طبقه هوای کثیف مخلوط با بخارات و آن را کرهٔ بخار و عالم نسیم و کره لیل و نهار گویند، چرا که مَهَب[4] ریاح و قابل نور و ظلمت اوست و در تحت عنصر هوا، عنصر آب است و محیط به آن دو سطح مستدیر محدّب و مقعّر[5] و مراد از استدارها که در این جاست استدارهٔ حسّی است، چرا که استدارهٔ حقیقی دست نمی‌دهد و لیکن تام الاستداره نیست، بلکه بر شکل کره است که قطعه‌ای[6] از او قطع کرده باشد و از خاک مملوّ ساخته تا که او با عنصر خاک به منزله کرهٔ واحده شده و در هر دو سطح او تضاریس هست از جهت امواج و اغوار و مانند آن و در تحت عنصر آب، عنصر خاک است ومحیط است به او سطحی که مماس مقعر سطح آب است، لیکن صحیح الاستداره نیست به جهت تضاریسی که در آن واقع است و پاره‌ای[7] از آن مکشوف است که مسکن حیوانات گشته عنایةً من الله و او ربع شمالی است وعنصر خاک را سه طبقه اعتبار کرده‌اند:

اوّل طبقه مخلوط که مسکن حیوانات و منشأ معدنیّات است.

دوم طبقه طینیه است.

سیوم طبقه صرفه که محیط...[8] و بعضی از حکما گفته‌اند که سبب انکشاف ربع مسکون آن

۱ـ شهاب به شکل نیزه کوچک که در آسمان دیده شود.

۲ـ جمع شهاب.

۳ـ اصل / می‌باشد.

۴ـ جای وزش باد، وزشگاه.

۵ـ اصل / مغفر.

۶ـ اصل / قطعه.

۷ـ اصل / پاره.

۸ـ ناخوانا.

است که...[1] آفتاب در جهت شمال است و حضیض در جانب جنوب، پس حرارت آفتاب در جانب جنوب بیشتر بود، خاصیّت حرارت جذب رطوبات[2] است، چنان که در چراغ مشاهده می‌افتد که روغن را به خود می‌کشد، پس زیادتی حرارت جانب جنوب سبب انجذاب آب شد تا جانب شمال مکتشف گشت، پس بر این وضوح پیوست که به انتقال اوج عمادت منتقل شود و گفته‌اند که این دلیل وجه تخصیص انکشاف نصف شمالی شود نه ربع شمالی که ربع مسکون گویند و احتمال هست آن ربعی که مقابله ربع شمالی است وی نیز مکشوف و معموره بوده باشد و در میانه این دو ربع به واسطه عدم مقاومت حرارت، پاره‌ای[3] از آب باقی مانده باشد به واسطه این آب یا به واسطه جبال شامخه از آن جا چیزی نیامده باشد والله اعلم بحقیقه الحال والیه المرجع والمآل.

اصل سیوم از اصول طبیعی در بیان کون و فساد است؛ یعنی عناصر با یک دیگر چگونه تبدیل می‌یابند، چون[4] تبدیل آتش به هوا و تبدیل هوا به آتش و آب و غیر اینها.

اصل چهارم در آثار علویّه است ودر بیان چیزی که لاحق است اجسام عنصریه را پیش از امتزاج، چون[5] رعد و برق و صاعقه و باران و تگرگ و غیر اینها.

و سبب حصول آثار علویه آن است که چون آفتاب و غیر این از مُسخنات[6] بر اراضی رطبه تابه، هوایی که مجاور آن جاست حرارت پیدا کرده و به بعضی از اجزای صغار ثانی ممتزج شده [و] به واسطه حرارت میل به بالا می‌کند و اجزای هوای ممتزج را به اجزای ثانی، بخار می‌نامند و به کرهٔ زمهریر که می‌رسد به وی برودت عارض می‌شود و چراکه اگر سَرما متجاوز آن حدّ نیست و چون طبیعت ثانی میل به شغل دارد جمع شده میل بیابان می‌کند و گاه باشد که اجزای هوایی نیز منقلب به اجزای ثانی شده امداد وی بکند واین عبارت از باران است و اگر باد باشد قطرات وی ریزه می‌آید و الّا کلان می‌آید.

و اگر سرما قوّتی داشته باشد، امّا نه در غایت قوّت و بعد از اجتماع اجزای ثانی در این اجزا تأثیر کند، برف می‌شود و از بالا تا زمین آمدن را از هم می‌پاشد، خردی و کلانی بنا بر علّت سابق

۱ـ ناخوانا.
۲ـ اصل / رطوباط.
۳ـ اصل / باره.
۴ـ اصل / چو.
۵ـ اصل / چو.
۶ـ مسخن: گرم کننده، حرارت دهنده.

است در باران و اگر سرما در غایت قوّت باشد و قبل از اجتماع اجزای ثانی در اجزا تأثیر کند تگرگ می‌شود و می‌تواند بود که بعضی مدور و بعضی مضلّع باشد و از بالا تا زمین آمدن را ضلعهای وی به هم ساید و یا به واسطه بعد مسافت از آن جا تا این جا آمدن را ضلعهای وی آب شود، چرا که هر چند نزدیک به زمین می‌آید در وی برودت کم می‌شود و گاه باشد که بعد از اجتماع، اجزا منجمد شود و از بالا تا زمین آمدن را...[1] شده به هم سابیده[2] مدّور آید و گاه باشد که بخار به کرهٔ زمهریر نارسیده، سرما اثر کند باران...[3] تگرگ شود و غیر آن، چنان که در قُلل جهان مشاهده می‌افتد که گاهی بخار یک سرنیزه متصاعد ناشده فی‌الحال باریدن می‌گیرد و اگر حرارت را خیلی قوّتی نیست که بخار متصاعد شود و سرما نیز نه در آن مرتبه‌ای است که اجزای ثانی را از او جدا سازد نزدیک به زمین می‌ایستد و او را میغ می‌گویند و چون[4] اجزای هوای در بعضی جاها محتبس شود یا از آفتاب و غیر وی از مسخنات تَسخین تمامی باید منقلب به اجزای ناری می‌شود و مکان طبیعی نار چون[5] بلندتر از همه است ممتزج به اجزای هوایی شده میل به بالا می‌کند و این را دُخان می‌نامند.

گاه باشد که با[6] او اجزای صغار ارضی نیز همراه باشد و در صعود گاه باشد که بخار رسد و در میانهٔ کار محتبس شود و در بالا رفتن سردی که به بخار رسد می‌ایستد و چون[7] حرارت دخان باقی است میل به بالا می‌کند و بخار را می‌دراند و آوازی که از وی بدر می‌آید رعد است، چون به تدریج می‌رود هر لحظه مشتعل می‌شود [که] عبارت از برق است و آن اجزای ارضی از غایت حرارت به اجزای جدیدی منقلب شده یک جا می‌آید و ثقل پیدا کرده هبوط می‌کند و این عبارت از صاعقه است و می‌تواند بود که این اجزای صغار ارضی از معدن حدید باشد.

و گاه باشد ابری پیوسته باشدش در ابری دیگر خواه یابس بود خواه رطب محتبس شود و به واسطه حرکت، حرارت پیدا کرده میل به بالا کند و ابر محتبس آن ابر دیگر را دراند و از این جا نیز رعد حاصل شود و در بدر آمدن بر یک دیگر[8] بسایند. و چون[9] به تدریج بدر می‌آید لحظه

۱ـ ناخوانا.
۲ـ اصل / سایده.
۳ـ ناخوانا.
۴ـ اصل / چو.
۵ـ اصل / چو.
۶ـ اصل / باو.
۷ـ اصل / چو.
۸ـ اصل / یکدیگری.
۹ـ اصل / چو.

فلحظه مشتعل شود از این جا برق حاصل آید و می‌تواند بود که اجزای ارض نیز با او همراه باشد و به طور سابق به واسطه زیادتی حرارت صاعقه شود و اگر به تفضیل همه آثار علویه چون حاله و قوس و قزح و ذوات الاذناب و نیازک و شُهب مشغول شویم، سخن به طویل می‌انجامد.

و زلزله عبارت است از جنبش زمین به واسطه محتبس شدن بخار؛ یعنی چون[1] بخار در بعضی جوفهای[2] زمین محتبس شود و به واسطه حرارت مضطرب شده منفذ می‌جوید که بدر رود [و] زمین را تحریک می‌کند و گاه باشد که زمین را بدراند و از وی آواز هایل شنوند و گاه باشد که از زمین آتش بدر آید و زمین را بسوزاند و *ارسطو* می‌گوید که در بعضی از شهرهای روم زلزله بسیار می‌شد [و دلیل آن بود که] بخار محتبس زمین را بدرانید و از آن جا بدر می‌آمد[3] [پس] زلزله ساکن می‌شد[4]، [پس][5]مردم آن شهر پیش *ارسطو* آمده چاره جستند [و او] فرمود که: چاهای بسیاری بکنند بعد از آن تسکین یافت؛ پس از اینها معلوم شد که زلزله از احتباس بخار [ایجاد] می‌شده و اگر به تفضیل کیفیّت حصولش و دلایلش و [این که] چرا بیشتر در سحرگاه و شبانگاه و نیمه[6] شب می‌شود و در وقتهای دیگر کم، مشغول شویم کتاب علی‌حدّه باید نوشت واگر اشارت عالی سلطنت پناهی باشد کتاب در آثار علویّه و سفلیّه نوشته آید که جامع باشد مر همه را والله احکم الحاکمین.

اصل پنجم در بیان معدنیّات است و کیفیّت حصول آنها و سبب حصول معدنیات آن است که چون آفتاب بر اراضی رَطبه تابد چنان که در داش کُلالان کاسه وغیره می‌پزد، از گرمی آفتاب گِلی که درآن زمین است می‌پزد [و] سنگ می‌شود و به واسطه باران و سیل بسیار آن جایی که نرم است از آن سنگها کنده می‌شود و آن خاک را برده در جای دیگر سیل توده می‌سازد؛ قسم اوّل جبال است و قسم دوم تلال و اختلاف در معدنیات به واسطه اختلاف نُضج است و به واسطه بخار، یعنی اختلاف در ریگ و نرمی و سختی، به واسطه اختلاف بخار است در ریگ و به واسطه نُضج است والله اعلم.

۱ـ اصل / چو.
۲ـ فراخ شدن، اندرون، شکم.
۳ـ اصل / آمد.
۴ـ اصل / شد.
۵ـ اصل / و در بعضی از شهرهای روم زلزله بسیار می‌شد.
۶ـ اصل / نیم.

اصل ششم در بیان نباتات است.

اصل هفتم در بیان حیوانات است.

اصل هشتم در بیان نفوس است و قوای او مشتمل است بر این قسم [در] *کتاب الحسّ والمحسوس*.[۱]

فروع علم طبیعی هفت است: فرع اول علم طب است و او باحث است از احوال بدن انسانی از حیثیت صحّت و مرض.

فرع دوم احکام نجوم است؛ فرع سیوم علم فراست است و او را قیامت نیز می‌نامند؛ یعنی علم استدلال است از هیأت و اعضای آدمی بر این که او بخیل است یا جواد یا به فهم است یا بی فهم یا شجاع است یا نی و غیر اینها.

فرع چهارم علم تعبیر خواب است؛ فرع پنجم علم طلسمات است واو را سیمیا نیز می‌نامند و او آمیختن قوای سماوی است با قوای ارضی تا [از] امتزاج ایشان قوّتی و حالتی حاصل آید که مبدأ افعال غریبه شود در زمین، چون پنهان شدن از چشم مردم و دراز شدن و کوتاه شدن و غیر اینها.

فرع ششم علم نیز نجات است و او آمیختن قوای جواهر ارضی است تا رسد به قوّتی و حالتی که حاصل شود از امتزاج ایشان افعال غریبه در زمین، چنانچه بعضی را به بعضی دوست سازی و بعضی را دشمن سازی و غیر اینها.

فرع هفتم علم کیمیاست و او علم به تبدیل قوّهٔ اجرام معدنیّه است، بعضی را به بعضی تا زر و نقره و غیر اینها حاصل شود و کسی که ملاحظه حصول معدنیّات کرده از اینها وقوف فی الجمله می‌شود، پس از این جا معلوم شد که علم کیمیا از فروع علم به مدنیّات است.

و مر علم ریاضی راست اصول و فروعی، اصول وی چهار است: یکی از آن حساب است و موضوع او عدد است؛ یعنی باحث است از احوال عدد و از[۲] این جا [از] صاحب *مطارحات*[۳]

۱ـ اصل / *حساس و محسوس*. نام کتاب دیگر ارسطو *کتاب الحسّ والمحسوس* است در دو مقاله و نقل مورد وثوقی از آن شناخته نشده است و گفته‌اند که طبری اندکی از نقل ابی بشر متی بن یونس را تعلیقه کرده است. علی اکبر دهخدا، همان، ج۵، ص ۱۸۲۶.

۲ـ اصل / از.

۳ـ المطارحات از آثار شیخ اشراق سهروردی در حکمت مشایی است. علی اصغر حلبی، تاریخ تمدن اسلام، تهران: چاپ و نشر بنیاد، ۱۳۶۵، ص ۸۰.

اعتراضی نقل کرده‌اند و حاصل اعتراض آن است که تو گفتی علم ریاضی باحث است از احوال[۱] موجودی که در وجود خارجی او مقارنهٔ ماده نه شرط است و امّا در تعقل از مادّه تجرید می‌توان کرد و علم حساب از اقسام اوست، حال آنکه در وجود خارجی او مقارنهٔ مادّه شرط نیست، چرا که در مفارقات نیز یعنی در مجردات که عقول عشره است، یافت می‌شود و شیخ بوعلی در *شفا* به جوابش اشارت کرده و گفته [است] که علم حساب از مطلق عدد باحث نیست چرا که از مطلق عدد بحث کرده می‌شود در الهیّات به قولی یا در فلسفه اولی به قولی [دیگر] بلکه حساب باحث است از احوال عددی که قابل باشد هر نسبتی را که در اتفاق افتد، چون اثنیه و عشریه وفوق اینها الی غیر نهایة.

پس عددی که لاحق است و عقول بدر می‌رود، چرا که عدد لاحق به عقول از نسبت عشریه بالا را قابل نیست و مرا در زمان خواندن این محل به خاطر آمده بود که نفوس ناطقه انسانی به مذهب حکیم غیر متناهی است و مجردّه است، پس در مجرّدات نیز چیزی یافتم که قابل است نسبت غیر متناهی را، پس به این قید نیز حساب از اقسام ریاضی نتواند بود واز استاد[۲] ـ سلمه الله تعالی ـ همچون تشفّی فرمودند که به نفوس ناطقه انسانی اعتراض متوجه نیست چرا که وی از مقسم اصل بدر رفته است و مقسم اصل این است که در وجود خارجی او مقارنه مادّه شرط باشد یا نباشد و معنی تقسیم این است که باشد یا نباشد در بر موجود و نفوس ناطقه انسانی محتاج است در ابتدای وجود به مقارنه ماده، پس بدین معنی مادّی باشد.

و در برابر استاد[۳] گفته شده [است] که اگر معنی سخن شما این است که این قید راپیش از این در این تعریف ملاحظه کرده‌اند لأِصمًّ چرا که در هیچ جا به این قید تصریح نیست و دعوی ظهور کردن در غایت بُعد است و اگر معنی سخن این است که این کلام به این قید راست می‌شود، مسلّم سخن ما در تعریف پی این قید است و مخالف است این سخن با سخنان محقّقین این فن؛ چرا که ایشان گفته‌اند از نفوس ناطقه انسانی که در طبیعیّات بحث کرده می‌شود، نه از آن حیثیّت است که وی را موضوع اعتبار کرده [تا] از احوال خاصّه وی بحث کنند از برای آن که از این حیثیّت در الهی بحث کرده می‌شود، بلکه وی را از احوال جسم طبیعی ساخته بحث می‌کنند؛ یعنی عارض می‌شود مر بعضی از اجسام طبیعیّه را چیزی که مدرک کلیّات است و به طور شما

۱ـ اصل / از احوال (مکرر).
۲ـ اصل / اوستاد.
۳ـ اصل / اوستاد.

وی را[۱] در موضوع ریاضی اعتبار نکردند؛ چراکه از آن حیثیت که از وی در غیر الهی بحث کرده می‌شود در تعقد، تجرید از مادّه نمی‌توان کرد، پس وی را از طبیعی اعتبار می‌باید کرد و هیچ کس موضوع طبیعی را ورای جسم طبیعی نگفته است یا از حیثیّت حرکت و سکون یا از حیثیّت تغییر و تبدیل و از این سخنان معلوم شد که از وی در طبیعی بحث کرده‌اند [و] موضوع اعتبار کرده‌اند[۲] [پس] استاد[۳] ساکت شد. فافهم و لایکن فی غفلةٍ بسبب عظیم القائلینی و کن من المنصفین.

اصل دوم از اصول ریاضی، هندسه است و او باحث است از احوال کم متصل؛ یعنی مقدار، عرضی نه از مقدار جوهری که او صورت جسمیّه است.

اصل سیوم هیأت است و او باحث است از احوال اجرام علوی و سفلی از حیثیّت مقادیر و حرکات[۴] و سکنات و از حیثیّت اوضاع لازمه بر ایشان.

اصل چهارم مر علم موسیقی است و او باحث است از احوال نغمات و نفرات از حیثیت تناسب و تنافر ایشان در حدّت و ثقل و غیر اینها.

و فروع ریاضی شش است: فرع اوّل علم جمع و تفریق است؛ یعنی طریق دانستن جمع عددی با عددی و جدا کردن عددی از عددی.

فرع دوم علم جبر و مقابله است و موضع او شئ و مال وعدد است.

فرع سیوم علم مساحت است و او باحث است از طریق مساحت خطوط و سطوح وکُرات و مضلّعات و غیر اینها.

فرع چهارم علم جرّثقیل است؛ یعنی طریق دانستن آن که سنگ که از کوه، ده کس یا بیست کس، نتواند آورد، تنها بیارد و غیر این از اعمال جرّثقیل.

فرع پنجم علم زیجات و تقاویم است.

فرع ششم علم ایجاد آلات غریبه است، چون ارغنون و قانون و غیر اینها.

و مر علم الهی راست پنج اصول: اصل اوّل بحث است از امور عامّه، چون علّیه و معلولّیه.

اصل دوم بحث است از مبادی علومی که موضوع است تحت او.

اصل سیوم در اثبات علت اولی است، وحدانیت وی و چیزی که لایق است جلال او تبارک و تعالی.

۱ـ اصل / یا.
۲ـ اصل / کرده.
۳ـ اصل / اوستاد.
۴ـ اصل / حرکتات.

اصل چهارم در اثبات جواهر روحانیّه است؛ یعنی در اثبات عقول عشره است.

اصل پنجم در بیان کیفیّت ارتباط امور ارضی است به قوای فعاله سماوی و کیفیّت نظام ممکنات واسنادش به مبدأ اوّل.

و فروع الهی را دو است: فرع اوّل بحث است از کیفیّت وحی و کیفیّت معقول، محسوس بودن تا نبی که را بیند و شنود سخنش را و داند الهامات را و نماید خوارقِ عادات را.

بدان که پیش حکیم، نبی از برای نظام عالم است، چرا که انسان در معاش خود محتاج است به اجتماع افراد به نوع؛ یعنی یک کس نمی‌تواند که از برای خود پنبه کارد و ریسد و بافد و سوزن و مقراض سازد و گندم کارد و غیر اینها از چیزهایی که انسان در معیشت خود بدو محتاج است، پس ضرورت شد که یک جا جمع شوند تا هر کدام یک کار را شروع کند که معاش همه گذرد و در میانه یک قانونی باید کرد تا همه تابع آن قانون باشند و الا نظام و تغلّب در میان درآید و یک دیگر را جای شده در میانه جنگ و فتنه بالا گیرد و در اندک فرصتی افراد نوع آخر شود وآن قانون شرع است و شارع می‌باید که از سایر ناس ممتاز باشد تا سایر ناس به وی تابع شوند و امتیازش به تجرّد است.

بدان که نفس ناطقه را دو جهت است: جهت تجرّد است؛ یعنی آشنایی است به مجرّدات به جهت تجرد و جهت تعلّق است؛ یعنی متعلّق است به امور مادّی که بدن است، پس به این سبب به ما مناسبت دارد و افاضه می‌کند ما را و به سبب تعلّقش به مجرّدات به عقل فعّال مناسبت دارد که مبدا فیاض عالم عناصر است و در عقل فعّال همه امور ماضیّه و حالیّه و مستقبله منقّش است، پس نبی همه را می‌بیند و به زبان فصیح به ماخبر می‌دهد، کسی که به مرتبهٔ تجرّد رسیده باشد که از مبدأ فیّاض استفاضه کند، لابد کلام وی نیز ممتاز خواهد بود و به واسطه مناسبت به عقل فعّال که در عالم عناصر قادر می‌شود هر صورتی را که خواهد ازهیولای عناصر خلع می‌کند؛ یعنی بدر می‌آرد و هر صورتی را که خواهد می‌پوشاند چون عصا اژدر ساختن و از سنگ ناقه بدر آوردن و برون آوردن آب از انامل و غیر اینها از معجزات و آن چیزهایی که در عقل فعال می‌بیند در متخیّله منقّش می‌شود و بر وجهی که گاه چنان نماید که کسی با او سخن می‌کند و صور مختلفه می‌چیند، چنانچه بعضی کسی را در حالت مرض مشاهده می‌افتد و حال آنکه غیر از آن چیزی نیست که در متخیله چیزها منقش شده این صورتها دست می‌دهد.

و دوم از فروع [الهی]، عالم معاد روحانی است، چرا که [در] معاد جسمانی مستقل نیست عقل به ادراکش و شیخ بو علی در *شفا* آورده [است] که: فانّ الجسمانی لایستقل العقل با دراکه و

تحقیقه و بُسطت الشّریعة الحنفیه المصطفویه علیه.

و امّا عقل نفوس بشریّه را اثبات سعادت و شقاوت کرده، بعد از مفارقتش از بدن و اورا سه مرتبه گذاشته [است]: یکی این که داند نفس را مراتب علیّه دست می‌دهد، بلکه تعلّقش به بدن به واسطه اوست از آن جهت [آن را] به منزله عاشق و معشوق گرفته‌اند و در مفارقت از یک دیگر[۱] به صعوبت جدا می‌شوند و کسب آن مراتب علیّه کرده؛ یعنی کسب کمال کرده بَعد از مفارقت از بدن [و] به ملاحظه آن تصوّرات و تصدیقات، مطابقه محفوظ می‌شود [که] به منزلهٔ بهشت اوست.

و مرتبه دیگر آن که دانست که از برای وی مراتب علیّه هست و به سبب مشاغل دنیا کسب نکرد بعد از مفارقت از بدن به سبب تجرّد واشتیاق آن مراتب معذب می‌شود واین به منزله دوزخ اوست.

و مرتبه دیگر آن که در دنیا ندانسته[۲] است که از برای وی مراتب علیّه هست و نه کسب کردن[۳] و این نفس نه مشابه است[۴] و نه معذّب و این به منزله اعراف اهل ظاهر است.

و امّا منطق، وی آلت علوم و خادم علوم است و مر وی راست نُه قسم: اوّل ایاغوجی است [و] وی مدخل است؛ یعنی جای در آمدن و واضعش فرفوریر است و در معنی ایساغوجی بعضی از مردم مهملات بسیار گفته‌اند [که] قابل شنیدن نیست و از هیچ جا نستدند. والله اعلم بحقیقة الحال. وایساغوجی بحث است از جنس و از فصل[۵] و از نوع و از خاصّه و از عرض عام.

دوم قاطیغوریاس است و او حدّ معانی وآیت مفرده است.

سیوم باری ارمینیاس[۶] است واو بیان کیفیت ترکیب این معانی است تا محتمل باشد صدق را و کذب را.

چهارم انولوطیقاست[۷] و او بیان کیفیّت ترکیب قضایا به حیثیّتی که حاصل شود علم به مجهول [را].

۱ـ اصل ، یکدیگری.
۲ـ اصل / ندانستست.
۳ـ اصل / کرد.
۴ـ اصل / مشابست.
۵ـ اصل / و از فصل (مکرر).
۶ـ اصل / باریوقیسا.
۷ـ اصل / بانو یوطیقا.

پنجم افود قطیفی[۱] است یعنی برهان.[۲]
ششم سوفسطیقاست یعنی مغالطه.[۳]
هفتم ریطوریقی[۴] است، و او خطابه است.
هشتم بیوطیقی[۵] است، یعنی شعر.[۶]
نهم جدل است.[۷]

و منطق را اگر از حکمت گیریم، چنانچه مذهب بعضی است، اقسام حکمت چهل و چهار می‌شود و اگر از اقسام حکمت نگیریم، اقسام حکمت سی و پنج می‌شود. والحمدلله علی الاتمام والصلوة علی محمّد خیرالانام وعلی اله العظام و اصحابه الکرام الی یوم القیام، تمت هذه[۸] الرسالة.

۱ـ اصل / افرو مصطفی.
۲ـ اصل / + است.
۳ـ اصل / + است.
۴ـ اصل / انطوریقین.
۵ـ اصل / قراسطیقی.
۶ـ اصل / + است.
۷ـ در تطبیق اصطلاحات منطق از *مفاتیح العلوم* استفاده شده است. نگاه کنید به ابو عبدالله محمّد بن احمد بن یوسف کاتب خوارزمی، ترجمه *مفاتیح العلوم* ترجمه حسین خدیو جم، تهران: مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۲، ص ۱۳۶.
۸ـ اصل / هذالرساله.

● عبدالله غُفرانی

واجبات

برگرداندن متون عربی کبیر فقه و احکام به زبان فارسی، یکی از مواردی است که کم و بیش دانشمندان و محقّقان اسلامی به لزوم آن پی برده و خدماتی نیز انجام داده‌اند؛ به عنوان نمونه می‌توان کتاب *لوامع صاحبقرانی (لوامع القدسیّة)* تألیف **مولی محمّد تقی بن مقصود علی** ملَقب به **مجلسی اوّل** را نام برد. این کتاب شرحی است کبیر به فارسی بر کتاب *من لا یحضره الفقیه* دومین کتاب از کتب اربعهٔ متقدّمه، اثر **شیخ صدوق ابن بابویه قمی** ـ رضوان الله تعالی علیه ـ که مرحوم **مجلسی اوّل** این شرح فارسی را به دستور **شاه عباس صفوی** بعد از اتمام شرح عربی خود که به نام *روضة‌المتّقین* باشد، به رشتهٔ تحریر در آورده است.

البتّه باز هم با نگاه به سطح وسیع تألیفات و تحقیقاتی که در این زمینه به زبان عربی انجام گرفته شده (همچون *وسایل الشیعه*، *مستدرک* و *جواهر*[1]) هنوز این گونه آثار و خدمات فارسی رفع احتیاجات یک محقّق را نمی‌کند. این بر مترجمین توانا و زبر دست است که عهده‌دار این گونه خدمات علمی و فرهنگی شده و جای خالی آن را پُر کنند!

یکی از خدماتی که در این زمینه در سده‌های پیشین انجام یافته است، برگرداندن رسائل عربی کم حجم به فارسی یا تألیف رساله‌ای موجز به همان زبان بود. که با نگاه به کُتب

۱ـ به ترتیب از سه عالم شیعه: محمّد بن حسن حرعاملی، شیخ حسین نوری طبرسی، شیخ محمّد حسن نجفی ـ قدّس الله أسرارهم ـ

کتابخانه‌های خطی به این امر واقف می‌شویم.[1]

این رساله که در اوّل کتابی به نام **فقه *شاهی*** از مؤلفی ناشناخته، به نام ***واجبات*** نوشته شده، بسیار کوتاه و مطالبش از اختلاف با دیگر روایات و نظرات خالی نیست. از این نسخه نامی در کتاب *الذریعة* مرحوم **آقا بزرگ طهرانی** «ره» برده نشده است[2]. نویسندهٔ این رساله هم، همانند **فقه *شاهی*** نامعلوم است، ولی با توجّه به متن مؤلّف آن را شخصی شیعی و ولایی می‌توان شناخت.

نسخهٔ اساس ما، نسخهٔ منحصر به فردی است که به خطّ نسخِ زیبا در سنهٔ ۹۸۱هجری قمری نوشته شده است. این نسخه به شمارهٔ ۷۹۵ در **کتابخانهٔ وزیری یزد محفوظ** می‌باشد.

۱ـ ر.ک: به عنوان ترجمهٔ *الفیه* شهید «ره» آستان قدس رضوی، ترجمهٔ تنبیهات *العلیه* شهید ثانی «ره» وزیری.

۲ـ نسخه‌هایی که در *الذریعة* به نام ***واجبات*** است و در همین موضوع می‌باشد عبارت است از:
الف ـ ***واجبات*** اثر ملا عبدالله بن حسین شوشتری (م: ۱۰۲۱ه) از اساتید مجلسی اوّل و تلامیذ مقدس اردبیلی (م: ۹۹۳ه)
ب ـ واجبات الصّلاة اثر ابوالحسن حسینی اصفهانی معروف به خوش مزّه. ج۲۵ : ۳/۱ و ۵/۱.

[متن]

واجبات

بِسمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم

الحَمْدُللهِ رَبِّ العالَمینَ وَالصَّلاةُ وَالسَّلامُ عَلیٰ محمّد وَ آلِه أَجمَعین أمّا بعد: بدان کـه، أوّل چیزی که بر بندهٔ عاقل و بالغ واجب می‌شود، دانستن أصول دین است، و أصول دین پنج است، اوّل : توحید، دوم : عدل، سیوم: نبوّت، چهارم: امامت، پنجم: معاد.

امّا توحید آن است که اعتقاد کُنی که خدای تعالی موجود است و موصوف است به صفات ثبوتی و منزّه است از صفات سلبی، قادر است؛ یعنی توانا، و عالم است؛ یعنی دانـا، و مـوجود است یعنی هست، و واجب الوجود[1] است یعنی وجود او از غیر نیست، وحیّ است؛ یعنی زنده که هرگز نمی‌میرد، و سمیع است؛ یعنی شنوای بی گوش، و بصیر است، یعنی بینای بی چشم، و مُدرک است، یعنی دریابندهٔ چیزها. بی عقل و حسّ، ومتکلم است؛ یعنی آفرینندهٔ سخنان چون قُرآن، و قدیم است؛ یعنی هیچ چیز پیش از او نبوده است ، و ازلی و باقی و أبدی است؛ یـعنی همیشه بوده و هست و همیشه خواهد بود، و مرید و کارِه[2] است یعنی : خواهندهٔ چیزهای نیک و نخواهندهٔ چیزهای بد، و اینها را صفات ثبوتی گویند.

جسم نیست، و جوهر نیست، و عَرض نیست و مرکّب نیست و حلول بر وی روا نیست و محتاج نیست و در مکان نیست و در جهت نیست و دیدنی نیست نه در دنیا و نه در آخرت، و اینها را صفات سلبی گویند.

دوم : عدل آن است که اعتقاد کنی که خدای تعالی عادل است، ظلم نکند و ظلم نیافریند، و به ظلم ظالم و به کفر کافر رضا ندهد، و همه کس را راه راست [بِ] نماید، و هـیچ کس را گـمراه نکند، و بنده فاعل فعل خود است از خیر و شر.

سیوم : نبوّت آن است که اعتقاد کُنی که **محمّد بن عبدالله بن عبدالمُطلب** پیغمبر حقّ است و

۱ـ در قبال ممکن الوجود (در هستی به غیر نیازمند است) و ممتنع الوجود (شیء‌ای که هستی آن محال است).

۲ـ کارِه : کراهت دارنده.

فرستادهٔ خداست به سوی خَلْقان، به راه راست [هدایت می‌کند] و شریعت او همهٔ شریعتهای دیگر را منسوخ گردانیده، و صاحب معجزات بود [و] یکی از معجزات او قرآن است که اکنون در میان است، و معصوم بود از گناهان کبیره و صغیره، و سهو و نسیان، و پیغمبران و رسولان همه از **آدم** تا به **حضرت محمّد** همه معصوم بوده‌اند از اوّل عمر تا [به] آخر عُمر، و **حضرت [محمّد]** خاتم پیغمبران است، و پدران و مادران آن حضرت تا به **آدم** و **حوّا** همه مؤمن و مؤمنه بوده‌اند.

چهارم: امامت آن است که اعتقاد کنی و بدانی که بعد از **محمّد مصطفی**ﷺ بی واسطه امام به حقّ و خلیفهٔ مطلق **أمیرالمؤمنین علی بن أبی طالب**علیه‌السلام است، بعد از اوی پسر اوی **امام حسن**علیه‌السلام و بعد ازو برادر او **امام حسین**علیه‌السلام و بعد از اوی **امام زین العابدین** معصوم پاک‌علیه‌السلام و بعد از اوی پسر اوی **امام محمّد الباقر**علیه‌السلام و بعد از اوی پسر اوی **امام جعفر الصّادق**علیه‌السلام و بعد از اوی پسر اوی **امام موسی کاظم**علیه‌السلام و بعد از وی پسر اوی **امام علی بن موسی الرضا**علیه‌السلام و بعد از اوی پسر اوی **امام محمّد التقی**علیه‌السلام و بعد از اوی پسر اوی **امام علی النّقی**علیه‌السلام و بعد از وی پسر اوی **امام حسن العسکری**علیه‌السلام و بعد از وی پسر اوی **امام ـ م ح م د[1] المهدی الهادی صاحب الزّمان ـ صلوات الله علیه و آله و سلم [علیهم]** ـ امامان به حق‌اند به قول خدا و رسول خدا، و امام ـ م ح م د[2] **مهدی** از زمان موت پدرش تا آن زمان که در دنیا یک مکلّف زنده نماند، امام این زمان است. و ظاهر خواهد شُدَن و عالَم را پُر از عدل و داد خواهد کرد، همچنان که پُر از جور و ظلم شده باشد، از اوّل عمر تا آخر [عمر] همه معصوم بوده‌اند از گناهان کبیره و صغیره و سهو و نسیان. و بباید دانست که به غیر از حضرات ائمهٔ معصومین ـ صلوات الله و سلامه علیهم أجمعین ـ هر کسی دیگر که دعوی امامت و خلافت کرده‌اند دعوی ایشان ناحق و باطل است و مستحقّ لعنت‌اند...

[پنجم] معاد آن است که اعتقاد کُنی که آدمیان بعد از آن که بمیرند وایشان را در قبر نهند، دیگر [باره] روح بر تن ایشان می‌آید و نکیر و منکر از ایشان سؤال می‌کنند، و جواب ایشان [دادن] حق است، و حشر اجساد؛ یعنی در روز قیامت بعد از آن که آدمیان پوسیده و ریزیده شده باشند، باز ارواح را [از جانب حقّ] حکم می‌شود که در آن جسمها که پیشتر بوده‌اند در آیند، و میزان که اعمال خلق [را] بدان بسنجند حقّ است، و صراط که آن پُلی است سه هزار ساله راه از موی باریکتر و ازشمشیر تیزتر، و از آتش گرمتر [و] بر روی دوزخ کشیده [شده] و خلقان را همه بدان گذر باید کردن حقّ است، و پریدن نامه‌ها از جانب راست و چپ و از پیش روی و از پس

۱ـ در اصل کامل نوشته شده، ولی به لحاظ اخبار وارده این طور ثبت شد.
۲ـ همان طور.

پُشت و گواهی دادن عضوها بر اعمالی که کرده باشند و بهشت و دوزخ حقّ است [و در حال حاضر نیز هر دو موجود هستند]، و ثواب مؤمنان را [دادن] و عذاب عاصیان را [چشانیدن]، جمله [گی] حقّ است، و واقع خواهد شدن؛ زیرا که این همه امور ممکنه است و پیغمبر صادق القولﷺ خبر داده است.

باب دوم : در بیان افعال نماز و مقدمات او

و مقدمات نماز شش [چیز] است، اوّل : طهارت

[فصل اوّل] بدان که طهارت بر سه قسم است: وضوء و غسل و تیمّم. امّا واجبات وضوء هشت است: اوّل نیت کردن، و نیت چنین کند که وضوء می‌کنم [به] جهت مباح بودن نماز از برای آن که واجب است تقرّب به خدا. دوم: پیوسته داشتن نیّت به ابتدای روی شستن و بر حکم نیّت بودن تا ازو فارغ شود. [سوم ندارد] چهارم : روی شستن از رستنگاه موی سر تا سَرِ زنخدان[1] به دِرازا و پهنا، چندان که انگشت بزرگ و میانین بدان بگردد. پنجم: دستها را از مرفق تا سر انگشتان شستن. ششم: مسح سر و پایها کردن به همان تری که در دست مانده باشد. هفتم: ترتیب نگاه داشتن یعنی اوّل روی بشوید، و دیگر دست راست بشوید، و دیگر دست چپ بشوید، پس مسح سر کند، پس مسح پای راست، پس مسح پای چپ [کند].

و بدان که آنچه وضوء را باطل کند [غیر از مبطلات] آن را موجبات وضوء نیز گویند، و آن پنج چیز است: اوّل: بول؛ دوم: غائط؛ سیوم: بادی که از موضع معتاد بیرون آید؛ چهارم: خوابی که بر چشم و گوش غلبه کند چنان که نبیند و نشنود؛ پنجم: هر چه عقل را زایل گرداند چون مستی و بیهوشی و دیوانگی.

[فصل دوم] : در بیان غسل جنابت و غیر آن بدان که غُسلهای واجب شش است:

اوّل : غسل جنابت؛ دوم : غسل میّت؛ سیوم: غسل مسّ میّت؛ یعنی: عضو برهنهٔ آدمی زنده که بر عضو برهنهٔ آدمی مردهٔ سرد شدهٔ غسل ناداده سوده شود؛ چهارم: غسل حیض. پنجم: غسل نفاس؛ ششم: غسل إستحاضه، و بدان که این سه غسل آخر خاصّهٔ زنان است.

امّا جنابت از دو چیز حاصل می‌شود، اوّل: بیرون آمدن مَنی به هر نوع که باشد، خواه در خواب و خواه در بیداری و خواه به اختیار و خواه بی اختیار.

دوم : جِماع خواه انزال منی شود و خواه نشود، و حدّ جماع آن است که ختنه‌گاه در فرج

۱ـ زنخدان: چانه.

غایب شود.

و واجبات غسل شش چیز است، اوّل: تن خود را از نجاست عینیّه پاک کردن؛ دوم: نیّت کردن و نیّت چنین کند که غسل جنابت می‌کنم از برای مباح بودن نماز برای آن که واجب است تقرّب به خدا؛ سیوم: نیّت پیوسته داشتن به جزوی از سر اگر غسل ترتیبی باشد، و اگر غسل ارتماسی کند؛ یعنی در آب غوطه خورد و نیّت را پیوسته دارد به جزوی از بدن؛ چهارم: بر حکم نیّت بودن تا از غسل فارغ شود؛ پنجم: ترتیب نگاه داشتن؛ یعنی اوّل سر [را] با گردن بشوید، پس جانب راست، پس جانب چپ، و در شستن ناف و عورتین مخیّر است اگر خواهد داخل جانب راست کند و اگر خواهد داخل جانب چپ کند؛ ششم: آب جاری گردانیدن بر اعضای غسل [داده شده] و آن غسلهای دیگر [هم] چون غسل جنابت است و لیکن با آن غسلها وضوء باید کردن تا نماز توان کردن، الا با غسل جنابت [که] وضوء نکند؛ زیرا که غسل را باطل می‌گرداند.

[فصل سیوم] تیمّم است، و واجبات تیمّم دوازده است، اوّل: نیّت، و نیّت چنین کند که تیمّم می‌کنم بدل از وضوء یا بدل از غسل جهت مباح نمودن نماز، برای آن که واجب است تقرّب به خدا اگر بدل از غسل باشد [و تیمّم بدین طریق است که] دو بار دست بر زمین زند یک بار برای مسح پیشانی، و یک بار دیگر به واسطهٔ مسح دستها؛ دوم: زدن هر دو دست بر زمین اگر تواند؛ سیوم: مسح پیشانی از قصاص شَعر[1] تا به طرف بالای بینی؛ چهارم: مسح پشت دست راست از [استخوان] رند تا سر انگشتان؛ پنجم: مسح دست چپ به طریق مذکور؛ ششم: کندن حایل [مانع از وصول]؛ هفتم: ترتیب؛ هشتم: پی در پی مسح کردن؛ نهم: پاک بودن خاک و محلّ تیمّم نیز پاک باشد؛ دهم: مباح بودن مکان؛ یازدهم: مباح بودن خاک؛ دوازدهم: هر دو کف دست بر پیشانی کشیدن.

فصل [اول]: در بیان نجاسات

بدان که ده چیز نجس است و چون یکی از اینها بر جامه یا بر تن رسد واجب است ازالهٔ آن کردن تا نماز توان کرد؛ اوّل: بول؛ دوم: غائط هر حیوانی که او را خون روان باشد و گوشت او را نخورند؛ سیوم: خونی که از رگ بیرون آید؛ چهارم: منی هر جانوری که او را خون روان باشد و بمیرد [!]؛ [پنجم ندارد]، ششم: سگ؛ هفتم: خوک؛ هشتم: کافر؛ نهم: هر چه مست کننده و روان باشد، مثل: خمر و فقاع... دهم: شیرهٔ انگور جوشیده چندان که زیر و بالا شود، خواه خود

۱- شعر به معنای موی انسان می‌باشد.

جوشیده باشد و خواه به آتش یا [با] آفتاب به جوش آمده باشد، و هنوز سه یک ۱/۳ یا دو[ا]ش ۲/۳ آب نشده باشد و ثلثان او نرفته باشد و سرکه نشده باشد.

و مطهّرات ده است: اول: آب؛ دوم: خاک؛ سیوم: آتش؛ چهارم: آفتاب؛ پنجم: استحاله؛ ششم: انقلاب؛ هفتم: انتقال؛ هشتم: زیاده؛ نهم: نقصان؛ دهم: اسلام [بعد از کفر].

فصل [دوم]: [در نماز]

بدان که در نماز ستر عورت واجب است، و عورت مردان پیش و پس ایشان است از بالای زهار تا پایین خصیتین، و عورت زنان جمیع بدن ایشان است الاّ روی و هر دو دست از [استخوان] رند تا سر انگشتان و هر دو پایها، و واجب است که لباس نماز گزارنده پاک باشد یا در حکم ملک باشد یعنی غصبی نباشد، و از پنبه یا پشم یا موی یا پوست حیوانی باشد که گوشت او را خورند، واو راکُشته باشند. و [لباس] ابریشمینه نباشد و [بافت آن] از طلا نباشد، و حُلَی طلا نیز نداشته باشد، مگر در جنگ یا [که] محلّ ضرورت باشد.

فصل [سوم]: [در مکان نماز]

بدان که نماز گزارنده باید که در مکانی نماز گزارد که مباح باشد و غصبی نباشد و پاک باشد از نجاسات و سجده بر زمین کند یا بر چیزی که از زمین روییده باشد که آن را از روی عادت نخورند و نپوشند و اگر تربت امام حسین علیه السلام باشد افضل است.

فصل [چهارم]: [در تعداد رکعات نماز]

بدان که در شبانه روزی هفده رکعت نماز [که می]گزارند واجب است اگر در حضر باشد، نماز پیشین چهار رکعت باشد و نماز پسین چهار رکعت باشد، ونماز خُفتن چهار رکعت باشد و اگر در سفر باشد هر یک از اینها دو رکعت باشد و نماز شام سه رکعت باشد و نماز صبح دو رکعت باشد اگر در حضر باشد و اگر در سفر.

فصل [پنجم]: در اوقات نماز:

بدان که اوّل وقت نماز پیشین از زوال آفتاب است تا چندان که چهار رکعت نماز تمام گزارد، و بعد از آن وقت مشترک می‌شود میان پیشین و پسین تا چندان که غروب آفتاب مانده باشد مقدار چهار رکعت نماز ادا توان کردن، [پس] آن وقت خاصّهٔ پسین است و وقت نماز شام از غروب آفتاب است و تا مقدار سه رکعت نماز توان گزاردن، بعد وقت مشترک می‌شود میان شام وخُفتن تا چندان که ازشب بگذرد که تا نیم شب مقدار چهار رکعت نماز توان کردن خاصّهٔ خفتن است، و وقت نماز صبح اوّل طلوع صبح دوم است با طلوع آفتاب.

فصل [ششم] : در قبله شناختن :

بدان که علامت قبله **اهل عراق و خراسان** آن است که: در وقت نماز شام و خفتن ستاریِ جُدَی[1] را در پس دوش راست گیرد، و وقت زوال قرص آفتاب بر وی راست گیرند. و در همهٔ اوقات مغرب و مشرق اعتدالی را به جانب راست و چپ خود گیرند، و با وجود این علامات اندک میلی به جانب چپ کند.

فصل [هفتم]: [در افعال واجب نماز]

بدان که افعال واجب در نماز هشت است، اوّل: نیّت کردن و نیّت چنین کند که مثلاً : نماز فرض پیشین می‌گزارم ادا برای آن که واجب است تقرّب به خدا، و واجب است که نیّت را پیوسته دارد به تکبیر احرام و درحکم نیّت باشد تا از نماز فارغ شود؛ سیوم : تکبیر احرام؛ یعنی چون نیّت را تمام کند بگوید: الله اکبر؛ چهارم: قراءت است، و واجب بود که سورهٔ الحمد و سورهٔ دیگر بخواند در دو رکعت اول، و در دو رکعت دیگر الحمد تنها بخواند؛ پنجم: رکوع، و واجب بود که چون قراءت [را] تمام کُند به رکوع رود؛ یعنی دو تا شود تا آن مقدار که هر دو کف دست او به زانو رسد، و بعد از آن تسبیح گوید که : «سبحان رَبیَّ العَظیم وَ بِحمدِه»؛ ششم: سجود، و واجب بود که [در] هر رکعتی دو سجده کند و بر هفت عضو سجده کند: پیشانی و هر دو کف دست و هر دو زانو[ی] او، [و] هر دو انگشت بزرگ پای و پیشانی بر زمین نهد یا بر چیزی که از زمین روئیده باشد؛ و آن را از روی عادت نخورند و نپوشند، و اگر خاک تربت **امام حسین**علیه‌السلام باشد أفضل است؛ هفتم: تشهد و واجب است که چون دو رکعتِ نماز راکُند بنشیند و آرام گیرد و دستها [را] گشاده بر روی رانها نهد، و بگوید که: «أشهَدُ أن لاإلٰهَ الاّالله وَحْدَهُ لاٰ شریكَ لَهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّداً عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ أللهُمَّ صَلِّ عَلیٰ محمّد وَ آلِ محمّد» و اگر نماز پیشین و پسین یا شام یا خفتن باشد از برای تتمهٔ نماز برخیزد و شروع در باقی نماز کند، و تمام کند و تشهد دیگر بخواند و سلام دهد، و اگر نماز صبح باشد، بعد از تشهد اوّل سلام دهد؛ هشتم: سلام، و واجب است که از برای سلام بنشیند و آرام گیرد، و بعد از آن بگوید که: «السَّلاٰمُ عَلیکُم وَ رَحمَةُ اللهِ وَ بَرَکاٰتُهُ».

فصل [هشتم]: در بیان مبطلات نماز:

بدان که آنچه طهارت را باطل کند نماز را نیز باطل کند، و پنج رکن است در نماز که اگر یکی از اینها [را] به عمد یا به سهو یا نسیان ترک کند نماز باطل باشد، اول: نیّت؛ دوم: تکبیر؛ سیوم: قیام؛ چهارم: رکوع؛ پنجم دو سجده با هم، و پشت به قبله کردن، و فعل بسیار که از روی عادت

۱ـ ستارهٔ جُدَی : ستاره‌ای است که کنار قطب شمال واقع می‌باشد.

باشد و بیرون نماز باشد، و خاموشی بسیار از روی عادت، و زیاده و نقصان، و کم کردن رُکنی از رُکنهای نماز، گزاردن نماز در مکان مغصوب، یا در لباس مغصوب به شرط آن که داند که مغصوب است، و نماز در لباس نجس گزاردن مطلقاً، و سخن گفتن بدو حرف یا بیشتر که آن قرآن و دعا و ذکر نباشد، و چیزی خوردن و آشامیدن، و گریستن ازبرای امور دنیا، و به قهقهه خندیدن، و زیاده کردن و کم کردن واجبی از واجبات نماز به عمد، مگر بلند خواندن در جایی که آهسته باید خواند و آهسته خواندن [در] جایی که بلند باید خواند، به شرط آن که فراموش کرده باشد و عمد نباشد، و به عمداً از قبله گردیدن، و اگر شک کند در نماز دو رکعتی و در دو رکعت اولین از نماز چهار رکعتی از آن که نداند که چند رکعت نماز گزارده است [کُلاً] در اینها که گفته شد نماز را به سر باید گرفت. «والله أعلم و أحکم بالصواب یا ربّ العالمین و یا خیرالنّاصرین».

(کتاب *واجبات* در تاریخ یوم الخمیس دوازدهم شهر جمادی الاوّل سنهٔ احدی و ثمانین و تسعمائة تمام شد).

● **سید هادی میر آقایی**

المختارات من الرّسائل

به نام آن که جان را فکرت آموخت

نقدی بر مقالهٔ «**ظهیرالدّین بسطامی شاعری گمنام**»*

در دفتر چهارم مجموعه *رسائل فارسی*، مقاله‌ای تحت عنوان **ظهیرالدّین بسطامی شاعری گمنام** به قلم جناب آقای **محسن ناجی نصرآبادی** چاپ شده بود. اشعار زیبایی را از شاعر مذکور آورده بودند که برای حقیر و حتماً برای دیگران نیز سودمند بود. سعی ایشان مشکور باد.

نکتهٔ باریکی در این مقاله قابل توجّه بود که ما را به نوشتن این مقاله برانگیخت. نویسنده زندگی دو شخصیّت علمی را با هم در آمیخته بود، چنان که ادّعا کرده بود **ظهیرالدّین بسطامی** همان **ضیاءالدّین عمربن محمّد است** و در مقدمه مقاله به شرح حال زندگی **عمربن محمّد** و درج شجره نامه او به نقل از *تاریخ نیشابور* پرداخته بود. ایشان برای اثبات ادعای خویش مطالبی را نوشته‌اند که «این که استاد **سعید نفیسی** او **(ضیاءالدّین عمربن محمّد)** را در زمرهٔ شعرای قرن ششم بر می‌شمارد گویا مقرون به صحت نیست، امّا شعر او شباهت زیادی از لحاظ کاربرد واژگان با ساختار شعری و معنایی با شعر **ظهیرالدّین بسطامی** دارد و این امر این دو را به هم نزدیک می‌کند به طوری که می‌توان حدس زد که کاتب نسخهٔ **ملک ضیاء** را **ظهیر** کتابت کرده و یا **عوفی** به جهت دوری از **خراسان** و علل دیگر در هنگام نوشتنِ تذکره سهواً **ظهیر** را **ضیاء** نوشته است در این جا

*ـ لازم است از زحمات و راهنماییهای جناب استاد مایل هروی و همکاری صمیمانه گروه تصحیح متون بنیاد تشکر و قدردانی کنم.

حدس دوم معقولتر است»[1].

ما معتقدیم که **ضیاءالدّین عمر بن محمّد** و **ظهیرالدّین بسطامی** دو شخصیّت متفاوت و جدا هستند، دلایل ما عبارتند از:

۱ ـ در هیچ تذکره‌ای ـ تا آن جا که ما جستجو کرده‌ایم ـ برای **عمربن محمّد** مذکور، لقب **ضیاءالدّین** نیامده است.[2] حتّی در کتاب *تاریخ نیشابور* که نویسندهٔ مقاله از آن سود جسته است.

۲ ـ نویسنده نوشته است که **عوفی** از **خراسان** دور بوده، در حالی که **عوفی** «تا اواخر دورهٔ قدرت **سلطان محمّد خوارزمشاه** در **خراسان** و **ماوراءالنّهر** به سر می‌برد و ضمن ملاقات با رجال به جمع‌آوری اطلاعات ذی‌قیمت خود که در کتابهای خویش ثبت کرده است، مشغول بود و در اوان حمله مغول از **ماوراءالنّهر** و **خراسان** گریخته به بلاد **سند** رفت».[3]

۳ ـ خود نویسنده به نقل از *تاریخ نیشابور* نوشته است که **عمر بن محمّد** در سال (۴۶۵هـ. ق.) فوت کرد، در حالی که ما رسائلی در دست داریم که **ظهیرالدّین بسطامی** نامه‌هایی به **عبداللطیف بن محمّد خُجندی** و **عبدالله خجندی** نوشته است. **عبداللطیف بن محمّد** چنان که شرح حال او می‌آید، در سال (۵۳۵هـ. ق.) متولد شد و در سال (۵۸۰هـ. ق.) فوت کرد که با فوت **عمربن محمّد** مطابقت نمی‌کند.

۱ـ مجموعه رسائل فارسی، دفتر چهارم، صص ۳۲۷ ـ ۳۲۸.

۲ـ البته قابل ذکر است، شخصیّتی به نام ضیاءالدّین عمربن محمّد بسطامی زندگی می‌کرده است که شرح حالش در تذکره‌ها آمده است و با شخصیت عمربن محمّد مذکور در مقاله فوق تفاوت دارد. این ضیاءالدّین عمر در سال (۴۷۵هق) به دنیا آمد و در سال (۵۶۲هـ. ق.) فوت کرد. از ابوالقاسم احمد بن محمّد خلیلی و ابراهیم بن محمّد اصفهانی و دیگران حدث شنید. وی دارای اشعار عربی است که در طبقات سُبکی و *المنتظیم ابن جوزی* آمده است. او دارای تألیفاتی است که صاحب *کشف الظنون* ۳ اثر از او نام می‌برد ۱ ـ*لقطات العقول* ۲ ـ *ادب المریض والعائد*

ما به سه دلیل حدس می‌زنیم که ضیاء الدّین عمر بن محمّد که عوفی از او نام برده است، همین شخص است:

۱ ـ عوفی در کتاب خویش نام و شعر او را در ذیل شعرای نیشابور آورده است، در حالی که این ضیاءالدّین در نیشابور زندگی می‌کرده است و طبق نوشته نویسنده کتاب *تاریخ نیشابور* امام مسجد را عوم نیشابور بوده است.

۲ ـ عوفی می‌نویسد: دارای تألیفاتی است که پیش از این تألیفات او را بر شمردیم.

۳ ـ لقب ضیاء الدّین در برخی از تذکره‌ها به این شخص داده شده است. برای اطلاع بیشتر به کتابهای انساب سمعانی، تاریخ نیشابور، طبقات سبکی، المنتظیم ابن جوزی و معجم المولفین عمر رضا کحاله مراجعه شود.

۳ـ *تاریخ ادبیات ایران*، دکتر ذبیح الله صفا، ج۲، ص ۱۰۲۶.

خجندیان یا آل خجند چه کسانی بودند و درکجا مستقر بودند

برای آگاهی خوانندگان خلاصه‌ای از مقالهٔ مرحوم **سیّد محمّد صدر هاشمی** را در زیر می‌آوریم:

«**خجندیان اصفهان** که از موطن اصلی خویش (**خجند** از شهرهای **ماورالنهر**) به این شهر هجرت کرده‌اند، شافعی مذهب بوده، به همین علت در محلهٔ **دردشت اصفهان** می‌زیسته‌اند. افراد خاندان خجندی در زمان سلاجقه اقتدار و اعتبار بی پایان حاصل کردند. سلاجقه که مدتی پایتخت آنها در **اصفهان** بود، به ناچار غالباً با ایشان به رفق و مدارا رفتار می‌کردند.چون ریاست بلدی و مذهبی به عهدهٔ این خاندان بود از آنان طرفداری می‌کردند.

بنداری می‌نویسد: وقتی **بوزابه** والی **فارس** بر **محمّد** و **محمود** پسران **ملکشاه** یاغی شد، به **اصفهان** حمله کرد و وقتی به نزدیک **اصفهان** رسید **صدرالدّین خجندی** دروازه را بر او باز کرد و شهر به تصرف او درآمد. در این وقت والی **اصفهان** از جانب سلطان، یعنی **نجم الدّین رشید غیاثی** که از دشمنان شافعیان بودند، خواست از **صدرالدّین محمّد بن عبداللطیف خجندی** انتقام گیرد. **صدرالدّین** از قضیه آگاه گردید و از شهر بیرون رفت و به **جمال الدّین** وزیر **موصل** پناه برد... یکی از اعضای خانواده خجندی **عبداللّطیف بن محمّد** است که در ماه رجب سال (۵۳۵ هـ. ق.) به دنیا آمد و در **اصفهان** علم حدیث را نزد **ابو الوقت سنجری** و دیگر علمای مقیم آن شهر فرا گرفت و در فقه و ادب تبحرّی به سزا یافت. شعر عربی و فارسی را نیکو می‌سرود و در هنگام بازگشت از حج دَم دروازهٔ **همدان** در سال (۵۸۰هـ.ق) فوت کرد»[۱]

زندگی و شرح حال ظهیرالدّین بسطامی

از شخصیّت **ظهیرالدّ ین،** متاسفانهٔ اطلاع زیادی به دست نیاورده‌ایم. فقط می‌دانیم که مدّت زیادی از عمر خویش را در درگاه آل خجند در **اصفهان** سپری کرده است؛ چنان که از متن یکی از نامه‌ها این موضوع فهمیده می‌شود: «خادم **ظهیرالدّین** به زبانی که تا چشم خرد روشن دید آفرین آن خاندان نقش آن زبان داشت دعا می‌گوید و به لبی که تا از شیر مادر بشست لوح ثناء آن

۱ـ مجلهٔ *یادگار*، سال سوم، شماره اول، صص ۳۱ ـ ۱۰. برای اطلاع بیشتر به کتابهای تاریخ کامل ابن اثیر، حواشی کتاب لباب الباب عوفی و کتاب غزالی نامهٔ جلال الدّین همایی مراجعه شود.

حضرت خواند».

حتی **ظهیرالدّین** روزگار پدر **عبداللّطیف بن محمّد** را نیز درک کرده است، آن جا که برای تقاضای مستمری و حقوق خود نامه‌ای به **عبداللّطیف بن محمّد** می‌نویسد، اشاره می‌کند: «یاد دارم که صدر سعید مرحوم پیاده از مدرسه معمور به سرای کمال عمید رفت جهت ادرار من خادم».

در نامه‌ای دیگر به کهولت سن خود اشاره می‌کند: «از من بیچارهٔ ضعیف چه می‌خواهند هشتاد سالگی منزل قدمی است که هر که را پای بلغزد دست گیرند».

شخصیت علمی و ادبی او

ظهیرالدّین ذوق و قریحه شاعری داشته، اشعاری سروده است که قسمتی از آن در دفتر چهارم مجموعه *رسائل فارسی* چاپ شده است. آوردن اشعار عربی و فارسی در متن نامه‌ها و خود متن نامه‌ها نشان می‌دهد که ادیبی فرهیخته بوده است. علاوه بر آن، این امر مسلم را جواب نامه‌هایی که به **ظهیرالدّین** نوشته شده است، تثبیت می‌کند. **عبداللّطیف بن محمّد** در جواب نامه **ظهیرالدّین** می‌نویسد: «درّی چند که دریای خاطر شریف مجلس... بر ساحل تحریر افکنده بود و قطره‌ای چند که ابر طبع لطیفش بر ریاض بیاض پراکنده بود، نظم غنی که درّ منثور در مقابلهٔ آن بی آب و سرد طبعی که جگر آتش از رشک کرم روی آن کباب، انصاف آن است که خود را در معارضهٔ آن عرض دادن طغرا سودا بر خود کشیدن بود خر لنگ با سرکشی رخش رستم چه پای دارد».

کاتب این رسائل کتابی را به نام *الحکایة الشّکروالشّکایة* به **ظهیرالدّین** نسبت داده است و می‌نویسد: «که چون به نیمهٔ کتاب رسید می‌خواست این کتاب را به **جمال الدّین موصل**[1] هدیه

۱ـ «الوزیر ابو جعفر محمّد ملقب به جواد مشهور به جمال الدّین موصلی از کریمان زمانه بوده و از وزرای کاردان. چون درجمیع فنون سرآمد اقران شد، ملازمت درگاه سلطان محمود بن ملکشاه را اختیار کرد. سالی چند با او بسر برد. چون اتابک زنگی بن آق سنقر والی موصل و مضافات آن شد، جمال الدّین را وزیر خود کرد. چون اتابک کشته گردید و ولدش سلطان سیف الدّین غازی بر سریر حکومت نشست، باز جمال الدّین موصلی را وزیر خود گردانید. وقتی در موصل قحط و غلای عظیم شد و جمال الدّین موصلی را آنچه بود ایثار خلق کرد، گویند در سال ۵۶۶ اراده کرد که خانهٔ کعبه را جامه بپوشد. مقرّر کرد که آنچه خرج اهل حاجّ شد، به جمیع برسانند واز هیچ کس چیزی دریغ ندارند در مکه و مدینه آنقدر زر به محتاجان داده بود که سنجیدن آن به میزان مسیر نگردد. خاقانی در آن سفر همراه بود و اظهار شکر او می‌کند در *تحفه العراقین* و در قصیده‌ای که در ☜

دهد، امّا منصرف شد و به **عبداللطیف بن محمّد** داد. او نیز بر پشت کتاب که هنوز نیمهتمام بود، مطالبی را نوشت و برای **جمال الدّین** فرستاد».

یک نکته دقیقی قابل تأمل و تعمق است و آن لقب قاضی است که کاتب به **ظهیرالدّین** داده است «چون قاضی **ظهیرالدّین بسطامی** کتاب *الحکایة فی المشکر و الشکایة* یک نیمه پرداخت...» اینکه **ظهیرالدّین** چه مدتی در شغل قضاوت مشغول بوده است، مشخص نیست؛ ولی این مسلم است که **ظهیرالدّین** قاضی بوده است.

مختصری در مورد رسائل

در **مجموعهٔ نسخه‌های خطی کتابخانه وزیری یزد**، نسخه‌ای به نام *المختارات من الرّسائل* وجود دارد. جناب آقای **ایرج افشار** آن را به صورت عکسی و چاپ لوحی منتشر کرده است که مجموعه‌ای از منشآت و فرامین و احکام دیوانی و شرعی و عرفی قرن پنجم و ششم و هفتم هجری را شامل می‌شود.

این مجموعهٔ با ارزش شامل سه قسمت است:

۱ ـ انشایی است به نثر فنی و ادیبانه از فاضلی که به اوضاع و احوال زندگی خود و سفرهای خود اشاره کرده است.

۲ ـ ترکیبی از مکتوبات و رسائل دیوانی است.

۳ ـ مقدمه **علی بن شاه** و *داستان پیل و چکا* و **کلیله و دمنه** است.

نام کاتب این نسخه **محمود بن بختیار اتابکی** است و در یادداشت خود نوشته است که روز چهارشنبه ۱۷ محرم سال ۶۹۳ از کتابت آن فراغت یافته است.

ما از نامه‌هایی که در قسمت دوم این مجموعه از صفحات ۴۸ ـ ۶۰ و ۸۴ ـ ۸۷ است، بهره برده‌ایم.

☞آن سفر گفته در شریطه آن می‌گوید.

شکر جمال گوی که معمار کعبه اوست   یا رب چو کعبه دار عزیز و معمرش

جمال الدّین در سال ۵۷۵ فوت کرد». به نقل از شرح و *تعلیقات النقض* ج ۲، میر جلال الدّین حسینی.

نکاتی در مورد رسم الخط رسائل

۱ ـ کاتب حرف (د) را در اکثر موارد به صورت (ذ) نوشته است. مانند: آمذ، پیاذه، ساذه.

۲ ـ حروف (پ و چ) را به صورت (ب و ج) با یک نقطه نوشته است. مانند: بدر، دریجه.

۳ ـ حرف (گ) را به صورت (ک) نوشته است. مانند: بر کرفتم، کشاده، سرکذشت.

۴ ـ حرف اضافه (به) را به متمم چسبانده است، مانند: بهمدان ـ بمعاونت. ما موارد فوق را به صورت رسم الخط امروزی نوشته‌ایم.

کاتب کلماتی مانند: نگونسار و سَوار را به صورت نگوسار و سُوار نوشته است که چون به گونه زبانشناسی مربوط است، ما در نوشتن آن تغییر نداده‌ایم.

نویسندگان نامه‌ها، آیات و اشعاری را در نامه‌های خود آورده‌اند که مأخذ برخی از آنها را در آخر ذکر کرده‌ایم.

المختارات من الرّسائل

چون قاضی **ظهیرالدّین بسطامی** کتاب *الحکایة فی الشّکر و الشّکایة* یک نیمه پرداخت و خواست که بر سبیل تحفه پیش **جمال الدّین موصل** برد؛ دیگر بار عزم باطل و پیش **خواجه امام صدرالدّین خجندی** برد. **صدرالدّین** را احوال معلوم شد. سبب مخالصتی و موالاتی که میان او و جناب رفیع **جمال‌الدّین** بود، روا نداشت که آن کتاب را بدین وجه قبول کند تا جانب بزرگوار جمال الدینی را از این سبب کراهیتی بر صحیفهٔ دوستی ثبت نگردد. این فصل به خط شریف بر ظهر کتاب *الحکایة فی الشکر والشکایة* نوشت و [پیش] **خواجه جمال الدّین** فرستاد. پیش از پرداختن تتمة الحکایة.

الحمدالله الذی زین سماء المعالی به مصابیح الآراء الثاقبه و جعل لها فنون العلم شکالا سعدالمتعاقبه فصلواته علی محمّد افصح کل نفس ناطقه و علی آله الذین هم فی فلک الدّین کالنّجوم الثّاقبه.

امّا بعد اتّفاق همه عقلاست که هیچ هنر بالای سخن نیکوتر در مرد نیست. نظام عالم سعادت بدین است و عنوان نامهٔ سیادت این است.

ز نیکو سخن نیست تابنده‌تر — نه زو خوشتر و دل گشاینده‌تر
سخن همچو جان زان نگردد کهن — که فرزند جان است شیرین سخن

و جملهٔ سخن بر دو نوع است: یا منثور یا منظوم و منظوم محتاج باشد به زیادت اغتنای خاطر با اجزای متناسب و ارادف متلایم و مواصل متقارب و مبادی و مقاطع مضبوط و متّسق شود و هیچ تحفه برابر سخن نیست و هیچ انس دهنده چون اثر توشیح قلم نیست که گشایش دل و آسایش جان بدوست و راه دهنده به شناخت حق تعالی و تقدّس اوست و معجزهٔ انبیاعلیهم‌السلام بدوست و فتح بلاد و تسخیر عباد در اوست.

جهان آفرین چون بزد کوس داد جهان را به دست سخن باز داد

پوشیده نماند که مصطفی ـ علیه الصلوة والسّلام ـ تمدّح به فصاحت کرد و گفت: انا افصح العرب و بر شعرها گفت: اِنّ من الشعر لحکمه و حسّان را به انوع احسان مخصوص داشت و بر فوق فرق شرف او این تاج نهاد که روح القدس معک و این مرتبت نزدیک است به مرتبت عیسی علیه‌السلام که ﴿وأیّدناهُ بِرُوحِ القُدُسِ﴾[1] و از این است که در اخبار آمده است که خواطر الشّعراء یشبه خواطر الانبیاء و نبشتن و گفتن ترجمهٔ علم مخزون و سرّ مکنون است، تا به حدّی می‌رسد آدمی آفریده از قطرهٔ خون که به شرف طلب علم فرشته پر در زیر قدم او شادروان می‌کند و به زبان حال می‌گوید:

رفتار بتان خوب بر خاک حرام من دیده زمین کنم تو بر دیده خرام

و شرح این در نصّ سیّد المرسلین ـ صلوات الله علیه ـ ظاهر شود. انّ الملائکة لتضع اجنحتها لطالب العلم اکراماً له و فی روایه اعظاماً له هذا شرف من طلبه فما الظنّ بمن وجده و سینّم ذروته و تنسمّ رایحته وجه علا بالاء انک نام او در این عقد منظم شود که شَهِدَاللهُ اَنَّهُ لااِلٰهَ اِلاّ هُوَ وَ المَلائِکَةُ وَ اُولُواالعِلْمِ[2] امّا در اهدای این جوهره الشرف و ینبوع اللطف شرطی است که جز بر تاج عالمی مقبل و صاحب قرانی مفضل ترکیب آن نکنند و جز به حضرت صدری که جمال خلق و برگزیده حق نبرند و در این روزگار تزاحمت علی الرّؤس غیرالدروس و تراکمت علی العلوم فترة الطموس در همه عالم چند عالم ناپدید که بر چهره رنگ غربت دارند و در این صومعه معتکف‌اند و بر اوقات سفرکه بداء الاسلام غریباً و یسعود کما بدا و سالار این شرذمه و استاد این طایفه مجلس سامی ظهیرالدّینی دام سموه است که بحر علم او منزوف نگردد.و در ده قران مثل او در این معانی مجتمع موصوف نشود و فی الناس مما بحلی به تفاریق فکرمتی مجتمع.

۱ـ بقره / ۸۷، ۲۵۳.
۲ـ آل عمران / ۱۸.

باز راز او در تفسیر بی تحسیر است و شارد غریب الحدیث در دام دم دهن او اسیر است. فصول او در اُصول اصول فصول است و نکته او در مضایق فروع با فروع و بی فصول است و فی اللغة والنحو لیس یُدرک الشاء نحاله رجل فی الناس تبصره اذا بدالک و هوالناس فی رحل و نویسنده این حروف **عبداللّطیف بن محمّد خجندی** در این گفت گواه دارد صادق و مصدّق و برهان است بر دعوی او واضح و محقّق و این آن مجلّدست که از نموذهٔ او بوده، بتوان شناخت و از این غرفه معرفه‌ای به هنر او حاصل توان کرد. فقد اودع هذه المجلدة شهب فلک المحاسن و دُرر جید المکارم فلّله من امام بیانه ظهیراللطف و ضرة الصّدف و بنانه منشی العبر و مذکر الخبر فمن هذا من طرفه و قطرة من مطره یمکن ان یعرف من البُعدِ دفاع بخبره بخبرو اهداها الی من جعلهُ الله خلیفه من عباده بحیل بارز اقهم علیه و یامرهم بالایواالیه.

یلوذالرّعا یا امنین بظله ‌‌‌‌‌ لواذ عتاق الطیر بالجبل الراسی
و یلحقهم ظلال العدل وارفا ‌‌‌‌‌ و رعاهم بالنایل العمر والباس

چه لایق است بدان مجلس بزرگوار و چه زیباست بدان تاج شرف این در شاهوار. فلم تک تصلح الا له ولم یک یصلح الاّ لها و هنوز این مجلّد به خدمت نارسیده و مولانا ضاعف الله جلاله مضمون آن نادیده و قدسارت به الرکبان و نفرد است بجواهره الاداان و این فصل که دعاگو نبشت نه ترکیب است بل که شبه را در سلک یاقوت کشید تا رخشانتر نماید در رشته کشند با جواهر شبهی و هم برین ترتیب چند بیت رکیک نبشت.

چو سفت درّ بلاغت امام بسطامی ‌‌‌‌‌ گمان برند که بحری شدست بس طامی
کجا گرفت در انگشت نامه را خامه ‌‌‌‌‌ نباشد آنجا مانی نقش کرنامی
علی الخصوص چو در مدح بلبلی گردد ‌‌‌‌‌ به شاخسار معالی مجلس سامی
بزرگوار اگر چه به بزم عمر ابد ‌‌‌‌‌ ز جام مملکت شام دولت آشامی
به شرق و غرب حقیقت تویی جمال و نظام ‌‌‌‌‌ که یاوری ده دینی و یار اسلامی
نثار فرق ترا زیبد این عقود گهر ‌‌‌‌‌ ز حدّ مشرق بامی به مغرب شامی
چنین قلادهٔ مدح اندرین جهان نسزد ‌‌‌‌‌ به جز به گردن مجد ولیّ الانعامی
ز سپهر خدمتت آراست این تماشاگه ‌‌‌‌‌ برای آن که تو در صحن او بیارامی
بزی تو دیر به کام دل نکو خواهان ‌‌‌‌‌ که زود میرد خود حاسدت به ناکامی

هذا جهد المقل مع اعرافی بالعجز عن شرح فضایل ناظمه و مدح مسایبه و یعرف مساعیه فانها . رور لا یضبط و خروج لا یربط و قد رسم الرسالة بالاسم العالی المولوی و المتوقع من

الاکرام الزاهره والمتطلع من یتک الجرثومه الطاهره ان تلاحظ هذه البریده الحسنا بعین العنایه و یلبسها سرابیل الرعایه و یکرم قراها و بحلها راحه کرم روضتها ربیع الانس و معزاها لیکون علما علی برده کلی مکرمة و لصافی عقد مجده المحکمه الی ان سیتولی علی الدهر یدالزوال و یتخطّی به قدم الانتقال لازالت الیه جناب العالیه مراتع العلماء کعبه الحکما ما افتر برق و بکاودق با عجز عزم من الطناب اطناب بود.

لکن کاغذ دو روی و قلم دو زبان با خاطر وفا نکردند، بس اختصار اولی‌تر.

والسّلام

کتاب کتبه ظهیرالدّین البسطامی الی السعید صدرالدّین عبداللطیف الخجندی در تقاضای ادرار

به خدایی که حکم و حکمت او | دامن خاک و باد در هم بست
سرنگوسار در فتاد ز پای | هر که را فضل او فکندن دست
مهر گیتی فروز در گردون | میخرامد ز مهر او سرمست
هر که را در دل از وفاداری | شاخ اخلاص او نُرست نرست
وآنکه راه نجات در دو جهان | از در فضل او نجُست نجست
که مرا آرزوی دیدارت | نقش جان و روان بود پیوست
دوری از خدمت مبارک تو | پشت امید من درست شکست

سعادتی که پای انجام نهایت مقصد آن نسپرد و دست طلب بر ذروهٔ شجر آن نرسد. آن یکی دامن در دامن دوام بسته و آن دیگر منشور لایزالی در گریبان نهاده و دولتی که اقبال آستین و آستان بوس آن است و بر هر دوا ازلب بخت و الا به بوسه نشان است، نثار مجلس عالی صدری منعمی کبیری مکرمی صدرالدّین رکن الاسلام والمسلمین ملک ملوک العلماء فی العالمینی باد.

هر تکلّفی که از طبع با قصور و خاطر با فتور رود، در سخن طرازی همه مجازی بل مخاذی نماید؛ خاصّه که نور به آفتاب فرستند و آب به دریا و جوهر به عمان و مشک به تبّت خرما و بصره، زیره و کرمان، بس مستعمل است.

اشتیاق به خدمت و مطالعهٔ طلعت عزیز که مطلع سعادت دین و دنیاست عنان اختیار از دست اقتدار در کشیدست، نه بیان به تقریر آن وفا کند، نه بنان به تحریر آن قیام نماید و با درازی نامنجح کوتاهی اولیتر و با اسهاب ملالت افزای اقتصار بر اختصار به عقل نزدیکتر. خادم به زبانی که تاچشم خرد روشن دید، آفرین آن خاندان نقش آن زبان داشت، دعا میگوید و به لبی که تا از شیر مادر شب است لوح ثنای آن حضرت خواند. دست عزیز میبوسد و از جانی که دوستی مجلس عالی در آن جا معتکف است، شکایت روزگار میخواند واز دلی که مناخ عشق و مخیَم مهر و دارالنّدوه ارادت آن حضرت است از دوستان روزگار و ابنای زمان فریاد میکند و چه سود بکلٍّ تداوینا فَلم شیف مابنا.

ایزد تعالی سعادت خدمت روزی کناد که شفای همهٔ دردها و مرهم همهٔ جراحتها تعبیه آن

است. اللهم وَفّق و حَقّق. چون رکاب عالی به **همدان** رسید خادم را ضرورتی دامن گرفت و به روداور دوانید و با اضطراب اختیار را مجالی نماند و عزیمت آن که روزی ده بیش نباشد، تقدیر دستگیر تدبیر نیامد.

مدتی بماند و رنج پای در پیوست و کار از دست درگذشت. بعد از دو سه ماه که تماثلی روی نمود و گامی چند به معاونت عصا می‌توانست رفت، روی به **همدان** نهاد. چون به **کریوه** رسید، صاعقه انگیزان عاد را سرگشاده کردند. نکبا و دبور و جنوب و صرصر هر یک سر از سوراخی بر آورد. خلقی جوان و پیر و سوار و پیاده از پای در افتادند و من ضعیف خود که بودم که اگر باد مروحه بر من جهد، یک فرسنگ ببرد. بیفتادم از اسب و سخت افتادم. دو ماه دیگر با پایهٔ اول شدم. دبیر روزگار ابجد عشق از سر نبشتن آغاز کرد. فلک در پای گرفتن و دست بازی آمد، گویی هر زهر که دست روزگار آمیخت در حلق مهجوران ریخت. اکنون چنان شد که هم به عصا گامی پنج می‌توانم رفت.

گر جز به عصا می‌نروم نیست عجب   جان در تن من جز به عصا می‌نرود

و با همه لنگ و لوکی

مصراع: هوای مع الرکب الیمامین مصعد

ایشان دارند دل من ایشان دارند. ایشان که سر زلف پریشان دارند تا در پردهٔ غیب چه ساخته‌اند و چی پرداخته و انداخته‌اند وَاللهُ غَالِبٌ عَلیٰ اَمْرِهِ[1] دو سه بار یاد دارم که صور سعید مرحوم قدس الله روحه و للمجلس العالی طول الاعمار پیاده از مدرسه معمور به سرای کمال عمید رفت جهت ادرار من خادم.

ولم من عطاء زال و الذکر خالد   و من اعظم مشکورة فی فتورها

و آن چنان مکارم اخلاق بود که هنوز دلها در پیچاپیچ است و جانها در کشاکش.

لئن جحدتک ما اولیت من نعم   ان لفی اللوم اخطی منک فی الکرم

آن را که شمایل تو بر یاد بود   بی تو نفسی چگونه دلشاد بود

ای کرم عهد را مایه و مکارم اخلاق را پیرایه، چون جای تحسّر نبود بر فوات کانی که چون تو گهر زاید و صدفی که چون تو در برود. ای یادگار کرام، زیبد که از جهان تو یادگار مانی اگر دیگران یادگاراند جهان را.

تا تو باشی جهان بود معذور   عذر تو هم به تو جهان خواهد

۱ـ یوسف /۲۱.

پارسال صدوپنجاه دینار ادرار این ضعیف در موامره آوردند و من دعاگوی باحضور کریم صدر کبیر منعم جمال الاسلام و حقوق خدمت و صحبت چهل ساله مستظهر از هر دیناری شماری بر گرفتم، نبدانستم که همه بر دستارچهٔ محصول من بسته است خود بند سست و نادرست آمد. چون عهد دوستان روزگار گفتم این نقد در جیب من است، ناگه جیب عیب داشت بن سوراخ بود هیچ گنبد نگه ندارد کوزه به سعادت. چون غُز و کُرد صدو پنجاه دینار من برد حلالش باد. امسال محقری بی حضور و التماس من ضعیف رانده‌اند. منتظر بودم که بر خاطر کریمش بگذرد که جراحت پارین را مرهمی باید نهاد و این در نبسته را بباید گشاد.

گفتی که آخر به کارت آیم روزی ‌ ‌ ‌ جان لب آمد تو کی به کار می‌آیی

اذا قنی زمنی بَلْوی شرفت بها ‌ ‌ ‌ لو ذاقها لبکی ما عاش و انتحباء[1]

پار باری مجالی فراختر بود. کار راکه داعیه‌ای بود امسال را با سر کار آمدن. امسال آن میدان تنگ مجالتر و راه بسته‌تر تواند بود. با دستها به استیلا گشاده، بس کس که بر امید بُرد داوخواست و درشش در بماند. مبادا که با حضور قومی آن صدر کریم در هفت در بمانده باشد. لَهَا سَبْعَةُ اَبْوَابٍ[2] و حاشا خدای تعالی آن آزاد مرد کریم را خلاص دهاد و بیداری تا دیگر چنان خواب نبیند که ادرار دوستان قدیم در پای افکند.

یا مَن الود بـه فیما اومـله ‌ ‌ ‌ و مَن اَعوذ به فیما احاذره

چشم دارم که مجلس عالی منعمی رکاب شریف گران فرماید و عنان کریم سبک جهت خادم را و آن صدر را با یاد دهد اگر روزگار از صحیفهٔ سینه کریمش سترده باشد.

ترسم که جهان ز ما به بازی بازی ‌ ‌ ‌ پرداخته باشد که به ما پردازی

و مگر با سفیری چو صفیر عندلیب عنایت مجلس عالی دوباره باز نباید گفت که چندان کار نیست و آنچه خواهد فرمود، می‌فرماید واز مستخدمان مجلس عالی یک کس این غمخوارگی بکند که به دست آشنایی بفرستد که بادیه کوبان را اندکی بسیار نماید و خادم را بدین تجاسر وانبساط و دلیری ترک ادب و کیلدری وفق مقبول هست، هم آن جا در خدمت مجلس عالی.

و اِنَّکَ لعَلَیٰ خُلُقٍ عَظیمٍ[3] آن مکارم اخلاق بارگیر همه عثرات وانبساط و تصدیع خدمت است.

۱ـ شعر از متنبی است، به نقل ازکلیه و دمنه به کوشش آیت الله حسن زاده آملی.

۲ـ حجر / ۴۴.

۳ـ قلم / ۴.

نَقْلَبه لِنَحْسر حالتیه منهما کوتاً ولنیا

نــمیل عــلی جــوانــبه کــانا　　　　نــمیل اذا نــمیل عــلی انــبیا

پریشانی خط و عبارت عنوان رنجوری این ضعیف است و آفت بزرگترین اِنّ الثمانین و بلغتها و با چندین تصدیع و انبساط و تجاسر توقع تشریف هم می‌باشد. فان الجواب الکتاب حقاً کما لرد السّلام.

کتاب کتبه الصّدر السّعید صدرالدّین الی الامام ظهیرالدّین جواباً عن کتابه

به خدایی که وصف بی چونش | دست ادراک و پای وهم ببست
در بساط شرف ز آزادی | هر که در بندگیش خاست نشست
تخت شاهی گرفت آن کس کو | خاک درگاه اوش تاج سرست
نقش امرش به آب داد آتش | خاک بر سر بماند و باد به دست
بست فهرست بندگی همه | درحساب بَلیٰ به عهد اَلست
که مرا از قدوم میمونت | همه اسباب عیش در پیوست
از مهبّ شمال طبع خوشت | بر دل من نسیم شادی جست
در دلم شاخ شادکامی رُست | جانم از بند اشتیاق بِرَست

درّی چند که دریای خاطر شریف مجلس اسمی منعمی ظهیرالدّینی فخری اسماءالله بر ساحل تحریر افکنده بود و قطره‌ای چند که ابر طبع لطیفش بر ریاض پراکنده بود. نظم غنی که دُرّ منثور در مقابلهٔ آن بی آب و سرد، طبعی که جگر آتش از رشک کرم روی آن کباب، انصاف آن است که خود را در معارضهٔ آن عرض دادن طغرا سودا بر خود کشیدن بود. خر لنگ با سرکشی رخش رستم چه پای دارد. کدام خاکسار ترکی خود را با باد رفتار به میدان آرد بنجشک مختصر نهاد چو با باز شرزه‌ای شکر پرواز کند برنجد. ذره‌ای که نهادش را هم به معاونهٔ نور خورشید بر هستی بندد، در مقابلهٔ او چه سنجد دامن کشی اَنا رَبُّکُمُ آلاَعْلَیٰ[1] چون موسی ید بیضا از گریبان برازد سودا نماید و چهرهٔ ارانی انا افصح چو خلخیان فاوحی روی نمودند. خطا این تنگ حوصله چو نی شکسته و ریسمانی بر همه بسته با عصا عالم کش جهان پرداز موسی دست چگونه در کاسه زند. بس بس تا چند ازین هوس آمدیم با قصهٔ غصّه‌ای دستور سرگذشت اشتیاق و روزنامهٔ شب فراق تا از خدمت مفارفت افتاد.

اِنّ یوم الفراق قطع قلبی اگر شروع در تقطیع این بیت کنم بی طبعی طول کشد و مدتی مدید ازین بحر درگذر که خطّش وافر نتوان داد و حقّش کامل نتوان ستد. خود رنج تن پیدا کرد و

۱ـ نازعات /۲۴.

حرارت از دل با تن اعدا کرد و روز از تب چو شب و شب چو روز در وقتی سر این راز در **شیراز** باز کردم. دو بیتی:

دمعةٌ من عین اَعمی و قطرة مِن صخر

هـر شب بـه فـلک هـمی رسـد زاری دل | وز یــار نــدیده هــیچ شب یـاری دل
تـا ظـن نـبری کـه رنـجم از آب و هـواست | بــیماری تــن خــاست ز بـیماری دل

تفصیل این مجمل را هذیان المحموم از تب در گفته شد.

مــی‌بینم ازیــن هــوس کـه شـد رای دلم | تــن گشـته بـه دست عشق دریـای دلم
ویــن نـیز تـبم هست ز غـمهای دلم | صــفرای تـنم خـاست ز سـودای دلم

تن چو بید لرزان و چهره از بی نوایی چو برگ در خزان. هر دو روز فراش ارتعاش گوشهای اعضا گرفتی و بر فشاندی. حرارت نیز حزازت بر نشانهٔ جگر نشاندی از آن فشاند جز گرد درد نمی‌خاست و ازین فشاند ناوک چرخ جز بر آماج مزاج نمی‌نشست. ضراب طبیعت چـو بـردم طاووس زرگری می‌کرد مهره گردان سپهر چو از مطالع افق از چشمم کعبتین سیم پدید می‌آورد. القصّه من رهزار غصّه با بس نگران و از یَمن یُمن مستنشق نفس الرّحمان[1] پرسان پرسان که آیا شخصی که در وعده‌ها راست نقش صادق الوعد نماید، چرا دیر می‌آید.

تا خبر رسید که ریحت برسید. اوّل حالت چو آخروالعصر کشید روز فراقت از دیر بـازی البقره به در دی والعصر رسید هواجر هجرت به آفتاب وصل به دل زدند صبح وصـل سر بـه گریبان سحر بر آورد شب دراز دامنت به کنار آمد.

آخر ز رخم شکست صفرای غمم | آخر به سحر کشید سودای شبم

رنجکی که بر پای مبارک پدید آمد، لدن به معتذرات فقبلت قدمه دستی که زمانه یـافت و قدمت رنجکی که در پای تو گریخت از کرمت گامی چند که به معاونت عصا می‌توان رفت در سحر حلال از بیان با موسی هم عنان شدن از عصا نگریزد. درخت بارور طبعت شاخ نهاد از بار بسیار منحنی گردد دخاله‌ای به ضرورت در خورد ماند. حدیث ادرار داء قدیم ساکـنان حـظایر قدس وجه راتب فَأَکَلاَ[2] از گندم سُنبله رایجتر دهند که از حظیرهٔ **اصفهان** ادرار خوار را جوی و در نوالهٔ حواله داران چون در حظیرهٔ مصلی جز استخوان نه، اما کار دارالضّرب با زر جوزایی از رو تراجع سرطانی عجب به زر کمر بسته برگشاده. او جـهود رنگ و ایـن فـاطمه زاده زر چگـونه

۱ـ قال رسول الله(ص): انی لاجد نفس‌الرحمان من جانب یمن. *احادیث مثنوی*، ص۷۳، فروزانفر.
۲ـ فَأَکَلاَ مِنْهَا فَبَدَتْ لَهُمَا سَوْءَ تُهُمَا. طه/ ۱۲۱.

درست دارد.

و هزار شکسته در نسبش عیار چگونه محفوظ ماند و هزار عیّار در طلبش صدر جمال الاسلام عمید در تَلْقَفُ[1] جمله چو عصای موسی فقیه طبع و در فَالْتَقَم[2] معلوم را چو ماهی یونس صونی نهاد با بارگه رصاصی می‌بایست داد هیچ امسال زر سَره و همه یکی از درگاه ده نه فرمایند در موامره ده هشت گردد و این جا چون فذلک بندند هیچ دانند.

و دیوان الخراج به طرح جیم با این همه بر نقره زدی و لیک با زر زنمش.

والسّلام

۱ـ فَأَلْقَىٰ مُوسَىٰ عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ تَلْقَفُ مَا يَأْفِكُونَ. شعرا/ ۴۵.
۲ـ فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ وَ هُوَ مُلِيمٌ صافّات/ ۱۴۲.

کتاب کتبه الصّدر السّعید کمال الاسلام عبدالله الخجندی الی ظهیرالدّین بسطامی

ای دست تو بند غم گشاده — وی مهر تو مهر جان نهاده
از خانهٔ فضل صد دریچه — در کوی فضایلت گشاده
هر لفظ که اوفتاد مشکل — معنی تو داد آن بداده
شاه سخنان دونده چون اسب — در پیش رکاب تو پیاده
سحرست ترا نتیجهٔ طبع — لکن سحری حلال‌زاده

هذا جفای بل یدای و سماجتنا

چه گویم و چه نویسم که مجال مقال در میان این میدان تنگ است و مرکب بیان لنگ. گوهر و کان، زیره و کرمان، ژاژ طیان و حسان، پای ملخ و سلیمان از بس که دست زده و پایمال استعمال است رویها چون نامه سیاه می‌کند و طباع واسماع را از آن نفرتی است و حیلت العادات علی معاداة المعادات، امّا چون آفتاب شکوه و ابهّت مجلس سامی ظهیرالدّینی بتافت، خاطرم ذره وار ظهور محبّت یافت و جواب سلسال طبعش در جویبار معنی برفت.

حبّه محبّت درکشتزار دل تربیت بر رفت و از آن نوباوه علاوه به خدمت فرستادم و ماحضر مختصر در میان نهادم.

فقیم الباغ قد یهدی لمالکه — برسم خدمته من باغه التّحفا
به خدمت اگر چون سخن جان فرستم — ز طبع خوش و روی خندان فرستم
نباشد مرا روی جز جان سپاری — نیارم فرستاد شعر آن فرستم
نفس نزد عیسی و مریم بر آرم — هوس پیش موسیٰ عمران فرستم
گرم چه ز تو پشت گرمیست زان روی — که هر چه فرستم به فرمان فرستم
روا نیست از کوی انصاف و دانش — که خاری به نزد گلستان فرستم
به دریا که زو طبع اَبر آبدارست — شوم قطره‌ای چند باران فرستم
به عزمی که در سرعت سیر تقدیر — ازو مو برد تیغ بران فرستم
درین نظم جان کنده‌ام نیک دانی — از آن تا بر آب حیوان فرستم
به جان تو گر نیکت آید و گر نی — به تو کز دلی خوش عوض جان فرستم

هر چند تنگ شکر لطایف طبع گشاده سربسته است و دریچه انبساط و اختلاط در بسته نه از تازه گلشن روحی به مشام روح رسیده نه تشنهٔ بادیه طلب جرعه‌ای از آب حیات لفظش چشیده، مگر حکایت شکایتی و کنایت از نکایت روزگار که در مفاوضه مخدومم دام علوه فرموده بود و پدر پسری در آن شکستگی درست نموده وافق شش طبقه وافقه فاعتنقه هر دو در یک مقام درست قدم و یک دم آمدیم درین دُرد درد حریف و یار درین‌ساز [و] سوز دستخوش روزگار.

انّـــی لاٰ شکــو خــطوباً لاٰ اعــینها　　　لبیراء الناس من غدری و من عـذبی

کـالشمع یـبکی و لا یـدری اعـبرته　　　من خرقة النّار ام مـن فـرقة العسـل

دلم ازین محنت تن را چون شمع تنوره آتش ساخته است و جگر را سوخته و جان را گداخته والعجب که د رآن بیش سواد اعظم سودا در سویدای دلم خیمه زده بود و بخار وساوس شیطانی و تپش هواجس نفسانی به مخیّم دماغ رسیده روشن آب صافی طبع به تیرگی متبدل شده نفس آتش آسای از روی خَلَقْتَنِی مِن نَّارٍ[1] سرکشی می‌کرد از حضیض انحطاط به بقاع ارتفاع می‌رفت و پایهٔ شرف را بر تارک آسمان ترفع می‌مالید. می‌گفت تاکی آتش وار در قدّاحهٔ خمول گریخته باشی و گرد انزوا بر چهرهٔ آفتاب معالی بیخته پرتوی از آن آفتاب زنی تا سنگ دل دشمن لعل‌وار خون کنی نه دوستان را از دست برودت بی مایگان خلاص دهی تا در مقابله آفتابت ذرّه وار از نشاط رقص در گیرند کیسهٔ لاغرشان از باران انعامت حباب آسای فربه شود. روز بد انجامشان ز طلوع آفتاب کرمت به شود. دستهای بسته را که خوی و قبض یدالمولود دارند مقرعهٔ سیاست بنمای تا از هم بشوند و نمی به عالمی رسانند. چشم نابینا اگر چه سرمایه‌اش روی در عدم دارد به کمتر اذیّه‌ای نمی برون دهد.

بعضی را به عنف در کارکش که ابر ترش روی سیه گلیم جز به مقرعهٔ رعد عرقی بر نیارد و طایفه‌ای را که طینت قابل ختم و سرشت اهلیّت صلاح دارند به لطف در جنبان که آزاد درخت با آن همه فراخ دستی تا نسیم او را در نجنباند دست بر نگشاید. دیده‌هایی که به معانی تو از چشم حقارت می‌نگرند به رشته بی مبالاتی بر دوز باز را تا دیده برندوزی از خوی بد و نشست و خاست بیهوده باز نایستد و طبع وحشی از دست فرا ننهد روی از همه بگردان و عالم را پشت پای زن که از هیچ، هیچ نیاید. چون بقعه ای بر تو تنگ شود گوشهٔ دیگر گزین.

بلاد الله فی الدنیا فضاء فسیح　　　و رزق الله فـی الدّنـیا فـصیح

۱ـ اعراف / ۱۲.

فـقل للـقاعدين علی هـوان   اذا فاقت بکـم ارض فسیحوا

رشتهٔ وصل قومی نامحرمی بگسل که اگر خود راست روی و مستقیم رأی بـاشی جز بـه چشم کژی در تو ننگرند. مدّتی تن راست رو چو تیر به شست تدبیر از جعبهٔ خانه به نشانهٔ غربت انداز.

گـه گـه چنان که بـاید   یـاری چـنان کـه بـاید

در غربت که وحدت مونس بود، اختیار کن. بلبل هر سال به خریفی گلبن نو نرود، آوازی در نیو کند.

سافروا واصل من الاحـرار کـلّ فـتی   بـینی مـن الـمجد والعـلیاء اوضـاعا

فالقضب لولا فراق العمد ما قـضبت   والعـود لولا وصـال النّـار مـا ضـاعا

جواب دادم که راست گفتی که با این مشتی نادان و قومی بی سروسامان آن به که گوش را از سخن سرد نا اهلان پنبه نهند. اذن الکریم عن الفحشا صمّا پای در دامن عافیت کشید ودست از عالم فرو شویند اگر عالم روی در نیکی داشتی آن بحر محیط که این دُرّ یتیم را چنین گذاشتی روح الله مهجته و رفع درجته که مردمی جز از نهادش کس نشان نداد، لاجرم چون مردمک دیده جای در دیده‌ها داشت.

والله والله لا افــلحتم ابــدا   بعد الوزیر ابن عبّاد بن عباس

نقد این مقالت و لایق این حالت است واین چند بیت که از سرو سوزی گفته آمد آیینه است که حال دل در آن توان دید و

لیس لی بــــعد فــــقد والذی   للصدر رجاء الملوک والامـلاک

فـانني دون کـل نـاس فـانی   دونــهم فــی نـواه والله شـاکـی

نقصونی اذ صرت اوسط قـومی   فلک الشـمس اوسـط الافـلاک

فــــبنارالغـموم قـلبی صـاک   و بـه مـاء الغـموم جـفتی بـاک

و از پیری بزرگ شنیدم که پدرم را در خواب دید و این چند بیت در معرض مدح می‌خواند.

دیــر زیـاد آن بـزرگوار خـداونـد   جان عزیزان به جانش اندر پیوند

دایـم بـر جـان او بـلرزم زیـراک   مـادر آزادگـان کـم آرد فـرزند[1]

و اشک حسرت بر طلعهٔ مبارکش روان شدی و زبان فصیحش این بیت را گویان عقم النّساء فما یلدن شبیهها انّ النساء مثلهنّ عقیم.

۱ـ شعر از رودکی است.

پنداری با این اضافت عبارت از حالت عالمیان بعد از وفات خود می‌کرد و کیف لا و عالم همه جسم بود و روح او و احوال همه بستگی و فتوح او نه مروّت را اثری نه از سخا جز خبری. دریای علمی در تنی و عالمی در میان پیرهنی این حرف را بخواستم که بی عنوان فضایل او محرَر شود.

و بلده لست فیها ما بها احدبا آنکه دل غمناک هر لحظه او را با یاد زبان می‌دارد.

از بس کـه تـو در خـاطر خـود مـی‌دارم　　در هـــر چـه نگـه کـنم تـرا یـاد آرم
وان جـــرت الالفـــاظ یـــوماً بـمدحة　　لغـــیرک انســـانا فـانت الذی تـعنی[1]

چو عالم روی در بدی دارد از دور تماشا می‌کنم. چون نای می‌نالم چون چنگ زیر زارزار می‌نوازم که خراب است عالم، دل ازو بردارم به دیگری پردازم.

چو مرا نیست از فلک بـهره　　آن نکوتر کـه واچـنم مـهره

از عالم بخوری و خوابی سؤالی علمی و جوابی قانع شوم و چو همدمی در عالم نـماند، احاد الناس به تهی دستی چو صفر در پیش افتادند رنج بردن حاصلی ندارد. اندیشه نظم و نثر به کاری نیاید.

تا کی برم آب روی ز شعری　　کـز آتش طـبع مـی بـرآیـد
چون نثر کنم بـه عـرصهٔ نـظم　　تخمی که زو عده‌اش بـر آیـد
ای دوست طمع مدار در خلق　　تـــا مـقصودت ز در درآیـــد
با این دو سه روز عـمر کـوته　　مـــی‌ساز کـه رنـج را سـر آیـد

امّا منادی قدر در سرم ندا زد که گامی چند بر گیر و اذا بنا بک منزل فـتحوّل گـفتم سَـمِعْنَا وَأَطَعْنَا[2] دیدار ترا چشم همی دارد چشم.

آهنگ سفر کردم وز نشیمن پرواز گرفتم از مرکز دایرهٔ وطن ریزه‌ای ز آنستر شدم. متعرَض نفحات ربّانی و انفاس رحمانی گشتم. دواعی جذبه من جذباتِ الحق مـیان مـحب و مـحبوب بساط بعد را در می‌نوشت و بر دست نسیم **لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ**[3] ملطفها و أْتُونِي بِأَهْلِكُمْ أَجْمَعِينَ[4] می‌نوشت و مقصد جرباذقان بهانه وانواع قال و قیل فسانه‌ای بود. ناگه چو مقصود روی نمود و آفتاب اقتراب نور علی نور فزود، نکتهٔ تعجب می‌راندم.

۱ـ شعر از بی نواس است. به نقل از تصحیح *کلیله و دمنه* به کوشش آیت الله حسن زاده آملی.
۲ـ نساء / ۴۶.
۳ـ یوسف / ۹۴.
۴ـ یوسف / ۹۳.

ابطحاء مکه هذاالذی اراکم عیانا و هذاانا

و از فرط ابتهاج الحمدالله الّذی اذهب عنّا الحزن می‌خواندم

و لمّا نزلنا منزلا طلّه الندی انیفاً و بستانا من النّور حالیاً فذکّرنی طیب المکارم حُسنه منی فتمنّینا فکنت الامانیا.

این خاتمه را خصیبست و ظاهر این کتاب را نصّی گفتم. چو به مطلوب رسیدم مسافهٔ دراز آهنگ را چه پویم چو ماه شاه وش را دیدم مواکب کواکب و پیادگان ستارگان را چه جویم. جعبه‌ها[ی] محنت را فرو ریزم دست در فتراک مقصود آویزم. چو نیش را نوش دیدم و زهر را از مقدم میمونش پازهر چشیدم. هر سرگذشتی را رقم نسْیاً مَنْسِیّاً[1] زنم و هر محنت را قلم کَأَن لَمْ تَغْنَ بِالأَمْسِ[2] به سر فرو کشم والاری نیسی المرء طعم الحنظل. سخن درازگشت و ملالت ملامت انجام بی اندازه شد، امّا آن سر را ذبابه‌ای است. و آن گل باغ سخن را گلابه‌ای به فدّیهٔ نظر شافی که در بستان مثقل خراج طبعم روان می‌فرماید. بعض الحقوق می‌گذارم و توقّع جواب از کرم شریف می‌دارم.

والسلام.

۱ـ مریم / ۲۳.

۲ـ یونس / ۲۴.

کتاب کتبه ظهیرالدّین البسطامی جواباً عن کتاب الصّدر السّعید کمال الاسلام

همیشه به شهر سعادت و فلک امامت به جمال عالم آرای مجلس عالمی منعمی مکرَمی صدری کبیری کمال الاسلام ملک العلامی آراسته باد و روضه کرم به شبنم فضل او تازه و سیراب.

مطالعه‌ای که طلیعهٔ سعادت مقدَمهٔ طلوع آن بود و طالع سعد از مطالع آن روی، روی نمود. خادم دید و بر دیده مالید إِنِّيَ أُلْقِيَ إِلَيَّ كِتَابٌ كَرِيمٌ[1] خواند و صد هزار آفرین و نثاراند بر آن خاطر که چنان نافه شکافد، بدان بویایی و بر آن سرانگشت که چنان دیبا بافد، بدان زیبایی.

یا ما جدا اهدی الیَ کتابه طرفا تحارالطرف فی اثنایها لایعدم الاحباب منک محاسنا کل المحاسن قطرة من مایها.

من ضعیف می‌خواهم که ناوردی کنم در میدان براعت، لکن مرکبم بس سست است و من شکسته و نادرستم از چنین مرکب ناورد درست نیاید و از چنین سوار نبرد چُست نیاید. با خود می‌گویم آهن سرد مکوب و صحن آسمان به جاروب تمنّا مروب بر لاشهٔ دبر از پی تازیان عقیل نژاد متاز چون بماندی مانده بده و کم باز، هم بر رهگذر مقبلان بنشین دیدهٔ آزباز و دست دریوزه دراز بریشان می‌خوان أَنْظُرُونَا نَقْتَبِسْ مِن نُورِكُمْ[2] دعوی کلاه داری مکن و بدین ساز و سلب رأی سواری مکن. دیر است تا هر که پر به پرنیان فروشد در وقت پریدن از پرواز باز ماند و هر که پرویز به پرویزن بیزد جز نبهره بهره‌ای نیابد. هنوز سرمستم من ضعیف از آن شربت که گویی از روایح أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ[3] نسیمی داشت و مخمور از لوایح انواری که هنوز از آن نوش قَالُوا بَلَىٰ[4] در بناگوش مانده است از آب حیات گویم یا از پیراهن **یوسف** یا از وصال غوانی یا از یافتن امانی در حال جوانی گل خالی از خارو مُل صافی از خمار خود گرد آن کجا تواند گشت.

من کل معنی یکادالمیّت یفهمه — حسناً و یعبده القرطاس والقلم

۱ـ نمل / ۲۹.
۲ـ حدید / ۱۳.
۳ـ اعراف / ۱۷۲.
۴ـ اعراف /۱۷۲.

بر مرید مرده خوانی اندر اندازد کفن.

آن الفاظ طرب انگیز و معانی جان آویز قابلهٔ فضل و مشاطهٔ لطف به هر دو روی و زلف آن هر دو آراسته و پیراسته.

یکاد معانیه خلال سطوره — لحسن معالی اللفظ ان یتکلّما

چون آب همه زره زره زلف و ز زلف همه گره گره دوش، پیداست که هنوز گل بستان براعت پژمرده نیست و مادر سَحبان فضلت مرده نیست. قوس قسّی را گوشه شکسته نگشت و روح قدسی را مدد گسسته نشد. درگاه گشاده قُل بِفَضلِ الله[1] بر حواس حضرت بسته نماند.

همان خرگه ابر سنجابی است — همان پروَز صبح سیمابی است

همان بر قرارست چرخ و زمین — نه بنشست آن و نه برخاست این

همان روز و شب هر دو آبستنند — به شام و سحر بچه می‌افکنند

هنر بخش و معطی خداست و بس — محال است هر چه جز این و هوس

دیریست تا از زیبایی آن خط و الفاظ و معانی و نثر و نظم مانی خامه نقش بند شکست و انگشت گزید و زبان سحبان از بیان در بند ماند و عنصر عنصری از رشک درخاک فرو ریزید و چهرهٔ منوچهری سیاه شد.

آنها که به حُسن سرفرازند — نرسند به خاک پایت ای دوست

چشم جهان و جهانیان روشن باد به چنان صدری که بدر صدرست و شمع جمع است و پشت اسلام و مسلمانان قوی بدان صفدری که صفدار دین است و پهلوانی که صف گسل ملحدان و صف آرای موحدّان است. خاطر من ضعیف می‌گوید از این تطویل چه آمد، جز آن که به ملالت انجامد.

ای داد هنر تمام داده — آشوب تو در جهان فتاده

پیش دلت از رموز غیبی — یک رمز نمانده ناگشاده

کابین عروس لفظ و معنی — طبع تو هزار بار داده

کلک تو به جادوی نموده — از مشک طراز سیم ساده

از آتش طبعت آب حیوان — چون نور ز آفتاب زاده

ای شاهسوار عرصه فضل — پیش تو دوان به جان پیاده

در لعب سخنش طرح کرده — پیل و فرس و رخ و پیاده

۱ـ یونس / ۵۸.

پـیش تـو کـلاه دار معنی | پـیشانی بـر زمـین نـهاده
در جام جـهان نـمای زهـره | بر یاد تـو نـوش کـرده بـاده
در گرد تو کـی رسـد منازع | شیر نـر و بس شگـال مـاده

بالله که می‌خواهم من خادم ضعیف که تکلّفی کنم و چندان هـزار انـعام کـه مـجلس والی النعمی را به دعا و ثنا مقابله کنم. دل می‌گوید:

ای هنوز بـر چـمن رعـنایی خـرامان | فشانان دست و کشان آستین و دامـان

وقت است که کلاه بنهی و خود را عشوه ندهی. پولادت لاذ شد و هستی تو از تو به فریاد آمد. آن مرغک که خایهٔ زرین کردی رفت و دنبال با تو گذاشت و دل از تو برداشت. پس از این که کیسهٔ عمرت به صابون زدند، شاید اگر با کوه دست در کمر نکنی و با شیر پنجه آور نشوی. بنشینی و این گرد دعوی بنشانی؛ برخیزی و در دامن منعم خویش آویزی. ید بـیضا بـه مـوسی بگذاری و دم احیای به عیسی سپاری و خود را از حساب سخنوران نشناسی و درین خرمن از کاهی کم انگاری.

چون من نورزی مهر رخشان فـرستم | یـقین دان کـه از عـقل پـنهان فـرستم
ز بـی دانشـی عـقل بـر مـن بـخندد | چو مـن خـار سـوی گـلستان فـرستم
نـم بـارکی از تـو پـرسم چگـونه | بـه تـحفه بـر آب حـیوان فـرستم
عـروسی کـه آن بکـر فکـر تـو بـاشد | بدو جـان مگـر دست پـیمان فـرستم
فـرستادم ایـن قـطعه پـیشت و لکـن | چو دیدم هـمی دُر بـه عـمان فـرستم
به تو در خور تو ندانم که مـن دوست | چه تـحفه فـرستم مگـر جـان فـرستم
ز کـی بـاز دل بسـتهٔ مـهر تـو شـد | اگر جان خـوهی بـنده فـرمان فـرستم
اگر چه در آنم کـه تـا سـوی مـخدوم | ز جان چیست بهتر کـه تـا آن فـرستم
بـه تـحفه چـنان دان کـه پـای ملخ را | سـوی بـارگاه سـلیمان فـرستم

ای قرة عین روزگار و سرو افسر و سرور احرار، هنوز انگشت تعجب در دندان تحیّر دارم. صد هزار رحمت بر خاطری باد که چنان زلف سخن را پیچ دهد، در هر شکن حرفی از زلف معنبر حروف ظرفی به لطف تعبیه کرد.

گل رخسار تو چون دسته بستند | بـهار و بـاغ در مـاتم نشسـتند
صبا را پای در زلف تو بشکست | چو چین زلف تو برهم شکستند

من ضعیف درین تعجب زار الهام می‌گفت این تعجّب چیست ذَلِكَ فَضْلُ اللهِ يُؤْتِيهِ مَنْ

یَشَآءُ[1] اگر آینهٔ دلت روشن بودی به تو نمودی که المومن ینظر بنور الله.

لکن آینه دلت از هر دو روی بشسته است لاجرم روزن ارنا الا شایسته آمد تا ظن احولت یکی دو می‌بیند آن جاکه مدد فضل ایزدی پیوسته شد. چنین نو باوها کم نیاید ای دریغا جوانی یا عیشنا المفقود خدمن عمرنا.

پایی نه که از زمانه بگریزم من — دستی نه که با فلک در آویزم من
سحموا تانی قبل بعض نظام — غلطوا و بعض النقص فی الافهام
ان کان شعرا قد عنا الشعری له — او کان سحراً فهو غیر حرام
یجلوا نجوم الفضل من افق العُلی — فی لیل نقبس ایرج الاقلام
اسفار سود من جفون البیض قد — شیمت فشا تمهار هین اوام
بل انّها نظم و نثر رایق — وافی من البحر الخضم الطامی
الالمعی کمال الاسلام الذی — فی الفضل حیث محاجر الاوهام
کالروض غاز له السحاب سحیره — لکاس یمزج شهدة بمدام
رمُت الجواب فقال عقلی لاترم — ما الافتصاح لعاقل بمرام
و رأیت لو اضربت عنه قوارصاً — للعتبا مضی من رمَی سهام
فبعثت ما عندی و کل فی الذی — یجویه ملکاً نافذ الاحکام
یا راميا عن قوس قسّی مصمیاً — یفدیک نفس و هو کنه مرام
ابکار فکرک و المعانی حلیها — طلعت علی فهاج برخ عزامی
فمواقع الاقلام کم قبلتها — شوقاً للثم مواضع الا و تدام
هذی عجالة خاطر متوزع — عذراً فان العذر عند کرام
مادامت الافلاک فی دورانها — عمرت بین حلایل الانعام

قافیه نگه داشتم و لزوم به جای بگذاشتم که خاطری تیز پر باید تا در آن هوا پرواز کند و مرکبی تیزتک تا در آن میدان جولان نماید. مقصوص الجناح آن به که نپروازد و لعل افکنده و سم فرسوده آن به که نتازد و اگر بسیار چابک سواری خواهم نمود، در این همان لوک و لنگم. از پرده برون فتاد نام و ننگم. صدر کبیر منعم مکرم مخدوم افضل اشرف اکمل وحدّث عن البحر و لاحرج صدرالدّین رکن الاسلام والمسلمین ملکُ ملوک علماءالعالمین فصلی فرموده بود که در آن دریا غرقم و راه به ساحل نمی‌برم. گفته‌اند بدو برادران شیر گیرند شما خرگوش می‌گیرید.

۱ـ حدید /۲۱ ـ مائده /۵۴.

و به روایتی دیگر کوکوش از من بیچارهٔ ضعیف چه می‌خواهند. هشتاد سالگی منزل قدمی است که هر که را پای بلغزد دست گیرند. بیش از این ابرام نتوان نمود و هیچ چیز بر این ضعیف چنان دشوار نیست که نبشتن حق جلاله داند که این خدمت و دعا به سه چهار روز توانست نوشتن. ای بارگیر عفو شما قوی و روان و ای میدان حلم شما فراخ و دراز. صورت عذر می‌بینید و سورت عفو می‌خوانید.

مور ار به فلک بر نرسد جنگی نیست   والآراء العـــالمية المـــنعمه